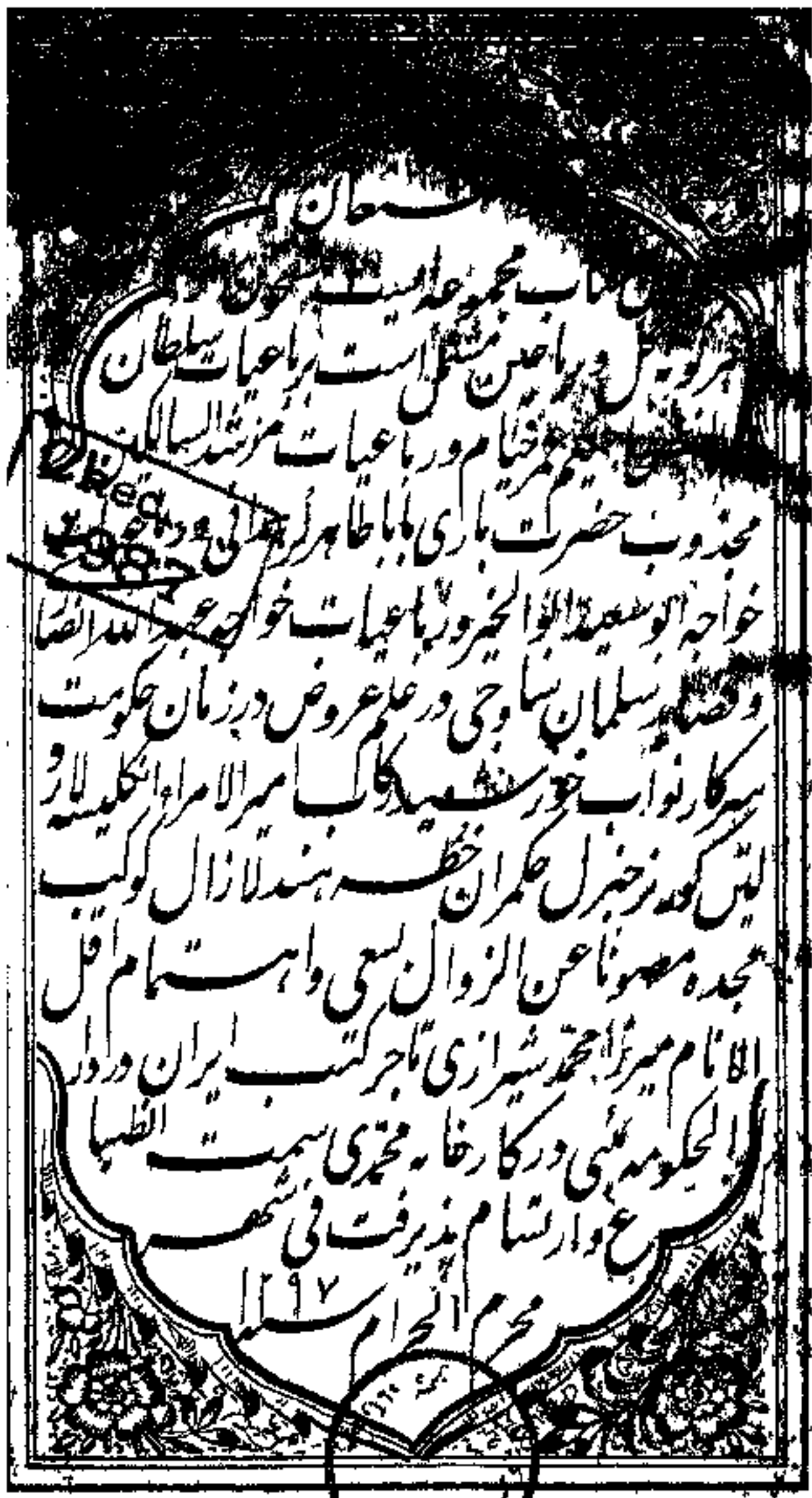
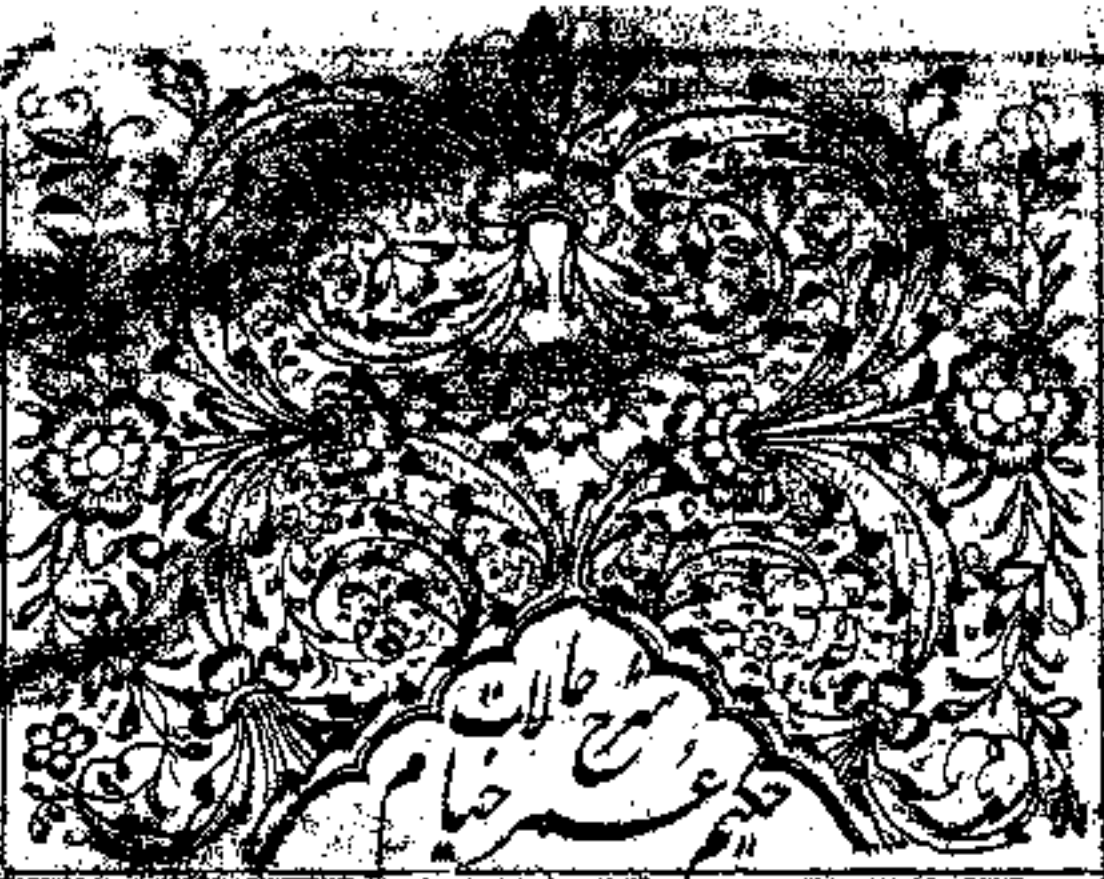


گزیده سروده های فارسی







بسم الله الرحمن الرحيم

پس از سپاس خدا و درود و سپهر که هست نیت دیوان در یورد
بر مستحسان اعدایت حقایق از روایت اذواق بری الود مستحسان
تسلیح معارف از بنیاد اشکال فطرت الود مسترشدان مرا غلب
و سرکشگان قوافل در دو لغت پوشیده نماند که ایات حق آیات
و اشعار شکر شعرا العارف المحقق کان کو بر ظرافت و کوبه کان حصا
الحکیم المناکله و المشکال المتوله حکیم غم المصلحین نجیام نیشابوری حکایت از قلم
محمد رفیعی کجور کواکب میکند و در جزالت الفاظ و رعایت صنایع مدحی
بریتی از آن خزانة ایست از غرایب جواهر تر صیغ و بدیع اجناس تکمیل ملک
هر مصرعی از آن بانی است از نواد کنایت و تعریض و لطایف ممالک و غیره

بسیار در معانی کسب و عمل در این کتاب
کمال کلمه کنیز است که معناه سخن آموختن است و در قی با کرم
سخن است که در نزد آن سخن آموختن است و کسب آموختن است
الحیاء و من سبیل الناس کین بالحلوا و لولا ما رفعت البصایه غیره و ان
کسب البصایه البصایه و کسب البصایه البصایه البصایه البصایه البصایه
و من غیر ما و لولا اما چون نسبی شریفه بدلیه عزیز الوجود بود و عرفا و طرفای
محاصر را کمال شوق بلکه عشق مطالعده آن بود اگر چه در ایران سابقا مطبوع
شده لکن از کثرت تصحیف و تحریف و اسقاط هیچ را یکم از نسخه مذکور بود
نیست اما اینجام فاتیما کتبا مجسم آری نشاء الحی غیر نشاء و فلندال
الا نام میرزا محمد شیرازی بعد از رحلت پادشاه کمال و صحیح آنرا در کتابخانه
سلطانی بدست آورده که در حقیقت دو چندان نسخه مطبوعه در ایران است
و بعد از رحلت بسیار در مطابقت و تصحیح آنرا بر نور طبع در آورده آنکس که شرف
اشنائی است و اندک متاع ما کجاست امید است که انشاء الله الرحمن
محقق رجال افاضل و اهل عرفان باشد و اگر حالات خیریت و حالات تا علم
بر بعضی مجهول باشد آنچه در تواریخ و تذکرات اهل عرفا مسطور است که حکیم عمر
خیام و یکی از قریبای فیثابور که از شهرهای خراسان محسوب میشود و تولد شده

پرخيام چادره وزی مسیگرد خيام نیز در اوایل حال عشیه پدر پیش گرفته بود
بهین سبب تخلص خود را خيام گذاشت و این نیز از روی فروتنی و شکسته
نفسی و غایت حیا صفات پسندیده آنحضرت بود و خاطر حضرتش از
این کار طول شده اعتراض کرده در سنه چهار صد و سی هجری از وطن خود
بجانب فیسا بور عنایت کرده در آن ایام در فیسا بور مدرسه دارالعلوم
بود که سرآمد جمیع مدرسهای علوم جهان بود و شهرت آن مدرسه در اقطار
و اطراف عالم سجده بود اکثری از مردمان عاقل و دانا و عالم و فاضل در آنجا
تربیت شده بودند بالجموعه عمر خيام در سنه مذکور برای تحصیل علم داخل آن مدرسه
شد معاصرو بهدیس عمر خيام در آن عصر دو نفر بودند یکی ابوالقاسم و دیگری
حسن ستاح هر سه در سن شباب اطفال کیدستان و بیل یکت گلستان بودند
در میان این سه تن الفت و محبت تامی پیدا شد قسمی که آتی از هم جدا نبودند
تا روزی این سه یار صاحب دوست موافق مجلسی اراسته بودند و از
هر جا صحبت میداشتند عمر خيام بطور شوخی و خورسندی مزاح اظهار نمود
که دنیا محل امید است اگر لطف خدا شامل حال شود و اقبال باوری
کند هر یکی از ما با بدرجه عالی برسیم یا ممکن است عانت دیگران لازم
و اینم با شما شوخی تصور خواهد کرد و اول ابوالقاسم با این عهد و عرف نمود

بجس حسن صباح القصبه بر سر فریق دست اخوت محمد و پیمان بجا آورده مشغول تحصیل علم
تا آنکه بعد از چندی ابوالمعاسم کوفی سبقت از بنگلمان ربوده اقیل و قال در سینه
بجوید و بدین راهی تحت سلطان البرار سلطان سلجوقی عزیمت نمود بعد از
چندی تقدیر خداوندی تدریجاً موافقت نمود در شکاه سلطانی در ملک
مشیمان بخدمت تخریر مقرر گردید طول زمانی نگذشت که احسن بیایم و شایسته
محبوب القلوب حمیح دربار سلطانی و منشی حضور خاص سلطان گردید تا آخر اقبال
یاوری نموده در میرالملک شد بحواله بعد از چندی بدرجه صدارت عظام و ملقب
نظام الملک مفتخر گشت روز بروز در خدمت سلطان بر اعتبار و حرمت
او و توقیر او افزوده میشد و شهرت عدل و صفات حمیده حضالش در اظهار
عالم شهرت پیدا کرده عمر خیاام و حسن صباح که از علاقه دنیا دینی بهر بود و دنیا
نظر بدان عهد و پیمان که در عالم طفولیت با خواجه نظام الملک بسته بود و عازم
دربار سلطان ارسلان شده بعد از ورود حضرات عظمی و جلالت و مانع حجاب
در بان نظام الملک ملاقات آنزد و پیش در پیش ممکن نشد تا آنکه روزی نظام الملک
با جلالت تمام عازم دربار سلطان بود عمر خیاام و حسن صباح در کنار راه ایستاده
بودند در وقت عبور خواجه عمر خیاام رباحی مناسب حال خواجه نظام الملک
ملفت آمد و یار غریب شد که از صد مدانه چون الف بی بی هستند از بان خود امر کرد

که این برود و درویش را بدینو آنگانه او برسانند تا بحیثی اسباب لازم
 هماننداری بود و ملازمان خواجیه بجا آوردند تا آنکه شب نظام الملک از در
 سلطان مراجعت کرده عمر خیام و حسن صباح را طلبیده با بهمان
 و سلوک که در آن ایام میگردید با مستحای گرمی پیش آمد بعد از پرسش
 و تسلی هر یک اظهار نمود عهدیکه در ساق با شما با بستم بهمان عهد برقرار است
 اول از خیام پرسید خواهش خود را بگو خیام گفت من مردی بستم
 درویش علم عشق پرستی بزم شیدانی پیشه ام روز بدنبال نکویان
 رفتن شب چه بیدان ز تو تا صبح صبح بهمانی با اسباب علاقه و دنیا
 که دو روز است بیچ میل خاطر ندارم اگر ممکن شود بهمان قریه که وطن پیش
 منت او را قبول من ببری که عمر خود را در صرف می و معشوق تا سلوک
 بسر برم و بگزار شما خواهش و تمنائی ندارم پس از آن از حسن پرسید تو
 چه میخواهی گفت حاجی در ملازمت سلطان میخواهم نظام الملک باه
 و استعدا و حسن را میدانست لیکن از روی متوت و مردگی
 نخواست او را محروم کند لهذا خواهش برود را قبول کرد خیام
 بگو شنودی تمام بوطن خود رفت و حسن با مورکار دولتی کرد و حسن
 صباح نقطه مقابل نظام الملک بود در اندک مدتی در دلهای امرا

و مصاحبین سلطان و سعفی نامی پیدا کرد تا آنکه یکی از مهربان خادم سلطان
که مفصل آن در تاریخ روضه الصفا مسطور است منظور از حالات
عمر خیام است که بعد از مراجعت بوطن خود بهمان عهدی که با خواجه
نظام الملک کرده بود بهمان رایجا آورد و تمام عمر شریف خود را در صحبت
می و معشوق صرف کرد و اسباب شاعری و لزومات آسودگی آنچه
میخواست مهیا بود و از این است با حیات و اشعار او در هر مذاق
لذت و نشاء صهارا وارد میسوزند بی مجلسی از آسته بود
و جمعی از دوستان و محو شان را بهمانی طلبیده بود شمع چراغ زبانه
کنداشته بود در کمال ازاد می سخنبری مشغول می خوردن بود
در عین عیش که فلک برای همه اشقام میکند بادی آمد شمعها خاموش
شد کوزه مئی که کنداشته بود شکست عمر خیام را بسیار اوقات تلخ شد
از روی مستی کفت ابرق می مرا شکستی بتی بر من در عیش را
بستی بپی بر خاک بریختی می ناب مرا خاکم بدین مگر تو مستی بتی
گویند بعد از او ای این لطق و بیان چهره اش سیاه شد حریفان
و مریدان مجلس جاندم رسیدند عمر خیام تلفت شده این غلبه نمود
صورت خود را در کون دیده بخندید و گفت تا کرده کناه در جهان

کیست بگو و آنکس که گفته نکرده چون زیست بگو من بدکم و تو بد
 مکافات دهی پس سرق میان من و تو چیست بگو فوراً
 صورتش مثل بدر چهاروه تمام درخشنده شد همان وقت سر
 بسجده حق گذاشت و جان را بجان افرین تسلیم کرد و وفات او
 در ۱۷۰۰ سال پسند و سجده هجر می بود در غنیا بورخواجه نظام الملک حکایت
 که مرابا امام الحکما عمر خیام در باغ اتفاق ملاقات افتاد و در اشای کنگر و
 سخن مسکفت که قبر من در موضعی باشد که هر باد شمال بر او
 کل افشانی کند مرا از سخن او عجب آمد اما اینکه بعد از
 وفات او بسر مرقدش رفتم که بر کنار باغی
 واقع شده بود در حتما میوه دار سر
 از دیوار بدر کرده و چندان گل
 و شکوفه پر سر و کج بود که
 او در میان
 کلها

نهمان بود این است حالات عمر خیام که از کتب مورخین

پاریس ترجمه شده و الله اعلم بالصواب

کتاب

کتاب مجموعه است

مشون از هر کوه کل و دریا چین مشیت بر تاج
 عیات سلطان الفصحا حکیم خیرام و در با عیات شد اسالکین
 حضرت باری با بار هدانی و در با عیات خواجه ابو سعید ابو انحر و بصی
 و پیر که شایسته این کتاب است بسی و است تمام اقل الامام افامیرزا
 شیرازی با کتب ایران در دار الحکومیه علمی سمیت
 انطباع و ایتسام مزیوت من شهر

محمد علی

۱۲۹۷

و صلی الله



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کای رند خرابانی دیوانه ما
 ز آن پیش که چرکنند پاناما
 کردست و بد تو بیکم زود
 صد کار کنی که می غلامت است
 کرده چشم زمانه قانع ما را
 خود دست تھی پس است مانع ما
 عالی خوش کن تو این دل سوورا
 بسیار بسیار و نیاید ما را
 در حدارل بهشت و دوزخ بر ما
 خوبست که در بهشت ره نیست ما

وله
 وله
 وله
 وله

ای حسری نداز میخانه ما
 بر خیز که چرکنیم پانانه زمی
 گرمی بخوری طعمه مزین ستارا
 تو خیز بدین کنی که من می نخورم
 چون ز آب و گل آفرید صالح ما را
 پوسته مرز می بین منع کنی
 چون عهد نمی شود کسی فرودار
 می نوش بنور باوه ای ماه که ماه
 ای کرده لطف و مهر تو عشق خدا
 بز می چو بهشت و مرا خبر می نیست

بت کفت ببت پرست کایعابد
 بر ما بحال خود تجلی کرد است
 بروستی کی تیغ جو البت مرا
 پیوسته دل خصم کبابست مرا
 وانی که چه مدتیست ای دلبر ما
 خود کس نگرستی و نپرسی هرگز
 می قوت جسم و قوت جانست مرا
 دیگر غلب دینی و عقی نکنم
 از آتش ما وود کجا بود اینجا
 انگس که مرا نام حسرت باقی کرد
 بر خرو سپاست برای دل ما
 یکت کوزه می پارانوش کنیم
 چون فوت شویم بیاره شوید مرا
 خوابید بروز خشم نایبید مرا
 از ثاب باوه لعل شد کوهر ما
 از بسکه همجویم می بر سر می

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

وانی ز چو روی کشته ساجد ما
 انگس که زشت ناظر و شاهد ما
 کز روی همه سال فحشا بست مرا
 و ز کله او جام شرابست مرا
 با این جیتی ز رفت از بر ما
 تا پس تو چو چای میگذر و بر سر ما
 می کاشف اسرار نهانست مرا
 بجز عه پر از مهر و جهانست مرا
 وز مایه ما نسود کجا بود اینجا
 در اصل خراباست کجا بود اینجا
 حل کن کجا خوشتر مشکل ما
 ز آن پیش که کوزه کنند از کل ما
 نخلین ز شراب و جام گویند مرا
 از خاک در میگرد بونید مرا
 آمد لطفان دوست ما ساخوما
 ما در سر می شدیم و در سر ما

۱

۱

بمحر تو حیرین کرد دل حرم را	دوله	خرم نبود دل پر از غم را	۱۶۴
با تلخی بجزت چکنم عالم را	دوله	من تلخی عالم تو خوش میگردم	
چون لاله رخ و چو سرو بالاستی	دوله	بر خند که رنگ و بوی زیباست	۱۶۵
نقاشش من ز بهر چه راستی	دوله	منعلوم نشد که طریجان خاک	
دم در کش و در کار خدا کن مارا	دوله	ای خواجه یکی کام روا کن مارا	۱۶۶
رو چرخ دیده کن ریا کن مارا	دوله	مارا است رویم و لیک تو کج بینی	
دیوانه شوریده و رسوا باوا	دوله	عاشق برون مست و شیدا باوا	۱۶۷
چون مست شویم هر چه باوا باوا	دوله	در شکاری غصه بر چرخ خوریم	
در رحمت خونبده توار است خدا	دوله	ساقی قدحی که کار ساز است خدا	
گر طاعت خلق بی نیار است خدا	دوله	می خور بچار و بار طاعت مفروش	
بشکن بت ایوا الهوسان بر خدا	دوله	ساقی نظری به پیکان بر خدا	۱۶۸
مار ابوصال خود رسان بر خدا	دوله	ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات	
که گاه نه بردوام خوانند او را	دوله	قرآن که بهین کلام خوانند او را	
کاندر همه جامه ام خوانند او را	دوله	در خطیما له آیتی روشن هست	
خوشتر ز دل دیده و جاننی تو مرا	دوله	ای آنکه گزیده جسمانی تو مرا	
صد بار عزیز تر از آبی من تو مرا	دوله	از جان صنایع عزیز تر چیزی نیست	

<p>وز پرده بدین دست که آورد ترا</p>	<p>دوله</p>	<p>اشب بر ما مست که آورد ترا</p>
<p>چون با بدین دست که آورد ترا</p>	<p>دوله</p>	<p>زدیک کسی که چتو در آتش بود</p>
<p>خواهی زوصال شاه و مان دار مرا</p>	<p>دوله</p>	<p>خواهی ز فراق در غمان دار مرا</p>
<p>ز آنسان که دلت خواست همان دار مرا</p>	<p>دوله</p>	<p>من با تو نکویم که چنان دار مرا</p>
<p>وز گردش دوران سز و سامان</p>	<p>دوله</p>	<p>ایدل ز زمانه رسم احسان مطلب</p>
<p>باور و بسا بهیج در مان مطلب</p>	<p>دوله</p>	<p>در مان طلبی اور و تو افزون کرد</p>
<p>وز غایت خرمی شوم مست و خراب</p>	<p>دوله</p>	<p>روزیکه بدست بر نهم جام شراب</p>
<p>زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب</p>	<p>دوله</p>	<p>صد مجره پیدا کنم اندر هر باب</p>
<p>ای ز تراب چون روم زیر تراب</p>	<p>دوله</p>	<p>چندان بخورم شراب کین بوی شراب</p>
<p>از بوی تراب من شود مست چنان</p>	<p>دوله</p>	<p>تا بر سر خاک من رسد مخموری</p>
<p>جان و دل و جام و جامه درین شراب</p>	<p>دوله</p>	<p>ماومی و محشوق درین کنج خراب</p>
<p>از اور خاک و باد و وز آتش و آب</p>	<p>دوله</p>	<p>فارغ ز امید رحمت و هم عهد</p>
<p>جان و دل و دین عقل مرهون شراب</p>	<p>دوله</p>	<p>مایم و می و مطرب و این کنج خراب</p>
<p>بنیاد نهد و خانه مانند جناب</p>	<p>دوله</p>	<p>سر در سر می کرد و می در سر می</p>
<p>باشد که بجوی رفته باز آید آب</p>	<p>دوله</p>	<p>با بطل می گفت مایمی و رب و تاب</p>
<p>وینا پس مرکب چو دریا چو شراب</p>	<p>دوله</p>	<p>بط گفت که چون من و تو کشیدیم کیاب</p>

پیرمای تو بوسه داون التسمیح طرب
 دست من دامن خیالت هر روز
 روزیکه در حلیتست میخور چی ناب
 زانی که جهان رو بخرنی وارو
 مایم نساوه سر بهرمان شراب
 هم ساقی ماعلق صراحی در دست
 در کوی نیاز هر ولی را در یاب
 صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد
 جامی و منی و ساقی بر لب کشت
 مشو سخن بهشت و دوزخ آرس
 چون نیست حقیقت یقین اندرست
 بان تا نسیم جام منی از کف دست
 اگر گل نبود نصیب ما خار بس است
 که سبزه و سجاده و شیشی نبود
 چون نیست بهره بست چن باد بست
 پندار که بهره هست در عالم نیست

در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در
 در

به زان باشد که دیگران پدا بر لب
 پای من جستن صالیت همت
 کاین عمر که شده دنیا پی در یاب
 تو نیز نشیب روز بهین نوش بش
 جان کرده خدای لب خندان بر
 هم بر لب سا خراوده جان شراب
 در کوی حضور مقبولی را در یاب
 کعبه چوری بر ولی را در یاب
 این جمله مرآت را کشته بهشت
 که رفت بدوزخ و که آمد بهشت
 ثوان با مید شک همه عمر نشست
 در پی خردم چو پیار و چو دست
 و در نور غیر رسد با نارس است
 ناقوس و کلیسا و زنا بس است
 چون نیست بهره هست نصیب
 انکار که بهره نیست در عالم هست

<p> واندیشه فروان بجز سوو نیست کین بلقی عمر را به پدا نیست پدا و کری عادت و پیرت نیست بس کو هر قیمتی که در سینه نیست او جای ذکر بحم گرفتار شده است چون آنکه طیب است بیمار شده است کرساکن مسجد است و در اعل کست از آرزو و در خست فارغ نیست از آنه بدایت نه نهایت پد است کین آمدن از کجا و رفتن بکجا است دنیا بسراجه نیست من نیست میدان سقین که حق بدست من نیست ماموریه هم و سلیمان و کراست بازارچه نصب فروشان و کراست فارغ بودن ز کفر و دین نیست کهادل خرم تو کاین نیست </p>	<p> امروز ترا دست رس فرو نیست خلیج کن انیدم اردولت شید نیست بکخرج فلک خرابی از کینه نیست اینجا ک اگر سینه تو بشکافتند آنست که ولم ز پر او زار شده است من در طلب علاج خود چون کوشم هر دل که دور و مهر و محبت بشرت در دفتر عشق نام هر کس که نوشت دوری که او آمدن و رفتن باست کس می نرند می درین مخفی است ساقی چو زمانه در شکست من نیست کز آنکه میان من و تو جام می است ما کافر عشق هم و مسلمان و کراست از مارخ زرد و جگر ماره طلب می خوردن و شاد بودن این نیست کلام بروس و هر کاین تو چیست </p>
--	--

سزا زجه ناکسان نهان پایدوشت
بگر که بجان مردمان می چسبی
اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
چون نیست درین مردم نادان اعلی
گویند که می باده شعبان زو است
شعبان در جبهه خدایند و رسول
چون بشیله خدمت من طرب نهان است
عالیست میان مستی و بهشاری
ز آن با ده که عمر احماتی دگر است
بره بکشم که کار عالم سمر است
هر که که غمی ملازم دل شود
حال دل دیگری باید پرسید
در چشم محبتان چه رسا و چه زشت
پوشیدن پیدان چه اظلس چه پلاس
عمری بکل و با ده بر فتم بکشت
از می خویشد هیچ مرادم حاصل

راز زجه الهمان نهان پایدوشت
چشم ازجه مردمان نهان پایدوشت
کشتن شوان زانکه وبال سمر است
شوان کشتن بر آنچه در خاطر ماست
نیز رجب که آن مه خاض حد است
ماهی رمضان خوریم کان خاصه است
چون مست شوم در مردم نقص است
من بنده آنکه نزد کافی آنست
پزکن قرحی که چه تراورد سمر است
بشما کنی که عمر من در گذار است
یا قصه کار خویش مشکل شود
تا خوشدلی تمام حاصل شود
مگر که عاشقان چه دروخ چه زشت
زیر سر عاشقان چه بالین چه زشت
یک کار من از دور جهان راست
از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

بسیار بگشتم بگردود دوست
 از کس نشنیدیم که آمدین راه
 لعل تومی مذاب ساغرکان است
 آن جام بلورین که ز می خندان است
 بر طرز بچشم خاطر م رو بخت
 پس گفت مرا معلم از علم درست
 بسیار بگشتم بگردود دوست
 در ناخوشی زمانه باری عسر م
 در پرده اسرار کسی ران نیست
 جز در دل خاک هیچ منزله نیست
 بر سبزه که بر کنار چوئی رسته است
 پابر سر سبزه بجواری نه نهی
 می بر کف من که دلم در تاب است
 برخیز که پیداری دولت خواب است
 در و بر بنهال تحقیق ز رست
 هر کس زده دست بجز در شاخ است

دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل
 دل

اندر همه آفاق بگشتم گشت
 راهی که پرش راه رو باز گشت
 چشم تو پاله و شمشیرش جان است
 اشکی است که خون دل در و بنهال است
 لوح و قلم و بهشت و دوزخ محبت
 لوح و قلم و بهشت و دوزخ بهشت
 یلکار من از گشت یکنیک گشت
 که خوش بگدشت یکدیگر خوش گشت
 زمین بخت چه جان بیچکس که نیست
 افسوس که این فسانه هم کو نیست
 کو یاز لب فرشته خونی رسته است
 کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است
 عین عمر گریز پای چون سیاه است
 در باب که آتش جوانی آب است
 زیرا که درین راه کسی نیست
 امروز چو دی شناس و فروا چو گشت

با اهل زمانه صحبت از روزگوست	دل	آن بک درین زمانه کم گیری دوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنست او	دل	انگس که بجلای برایشکه بدوست
حیران شده پنج و چهار ششست	دل	ای آمده از عالم روحانی لغت
خوش باش ندانی بچا خواهی رفت	دل	می خور که ندانی ز کجا آمده
چون در کف شاهی غذا مشیت	دل	می کر چه بشرع زشت نامست
دیر نیست که تا هر چه حرامست	دل	تسخ است حرامست خوشم می آید
بر کردیدی گیسکه جاوید نیست	دل	چندین غم مال حسرت دنیا چست
با عاریتی عاریتی باید نیست	دل	این بکنفسی که درنت عاریت
واندم که شود او انجم الکدرت	دل	رویکه شود او انشاء العفت
کویم صنایای ذنب قلدت	دل	من و امن تو بکرم اندر سنت
در سر بود نیز تقصیر تو نیست	دل	کر کار تو نیکیست بد پر تو نیست
چون نیک بد جهان بد پر تو نیست	دل	تسلیم و رضا پیش کن و شاد و بری
یکبار میر این چه پیکار کی است	دل	چون مردن تو مردن یکبار کی است
در کار نبو و این چه غمخوار کی است	دل	خونی و نجاستی و مستی رک دوست
در دهر زدن ناف سخنها هوست	دل	ای مرد خرد حدیث فرود است
دانند که همه جهان چنین بکنفست	دل	امروز چنین بر که خردمند کست

چینام که خیمهای حکمت پیدا

مقراض اجل طاب عمرش بپزید

در روی زمین اگر مرا بخشست

گویند ترا وجهی نسر و نیست

یکمقه شراب خورده باشی پیوست

در مذہب ما شبنه آدینه نکست

خاری که بر زیر پای بر جیو نیست

بر خشت که بر کنکره ایو نیست

دل سر حیا ترا کماهی دست

امروز که با خودی ندانستی هیچ

کز زنی شصوت و هوا خواهی رفت

سبک چه کسی و از کجا آمده

نیکی و بدی که در نهاد بشر است

با چرخ ملن حواله کاندزده عشق

این کوزه چو من عاشق زاری بودا

این دست که در کردن او می پستی

در کوره غم فنا و ناکا و بسوخت

دلال قضا بر ایگانش لغر وخت

آن وجه می است که پچی رشقت

در آعه و دستار نه مریم رشقت

هان تانمھی بروز آدینه زدست

چهار پرست باش روز پرست

زلف صنمی و ابروی جانان نیست

انگشت وزیری و سر طالی است

در موت هم اسرار الهی دست

فردا که ز خود روی چه خواهی دست

از من خبری که مینوا خواهی رفت

میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

شادی و غمی که در قضا و قدر است

چرخ از تو هزار بار بچاره تر است

در بند سر زلف نگاری بودا

دستی است که در کردن یاری بودا

خیارم زهر کینه این با تم چیست
 آنرا که کینه نگر و عفن بران بنود
 بشمار که روزگار شورانگیز است
 در کام تو که زمانه نوزینه نهد
 چون آب بچو پارو چون باد بشت
 تا من باشم غم دوروزه کوزم
 طاس فلک از پیش دلار است
 ایمن نفسی ز مرک می توان نیست
 تا باز شاشم من این پای زدست
 افسوس که در حساب خوابند نهاد
 از برزه بهردی همی باید تاخت
 از طاسک چرخ و کعبه سینه تقدیر
 بادشمن و دوست فعل نیکو نیست
 بادوست چه بد کنی شود دشمن تو
 من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
 جامی دینی و بریطی بر لب کشت

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

در خوردن غم فایده پیش و کم چیست
 غمرازان ز برای کینه آغم چیست
 ایمن منشیس که شیخ دوران پیر است
 ز نهار فرو مهر که زهر آمیز است
 روز و کراز عمر من تو بگذشت
 روزیکه نیامد است روزیکه گذشت
 اسود و در جهان بنیدام کیست
 پس فایده در جهان مفایده چیست
 این چرخ فرومایه مراد سبب است
 عمری که مرانی می مشوقه کشت
 بانیک و بد زمانه عیباید ساخت
 بر نقش که پیدا شود آن باید ساخت
 بدی کند آنکه نیکیش عادت و خو است
 بادشمن اگر نیک کنی کرد دوست
 از اهل بهشت که و یاد و روح است
 این بر سه مراد تقدیر انبیه بهشت

دروه سپهر آن می که چهار آفتاب است
 بشتاب که آتش جوانی آب است
 می خور که مدام راحت روح تو است
 طوفان غم اردر آید ز پیش دست
 می خوردن من نه از برای طرب است
 خوابم که به پنخودی برارم نفسی
 دنیا نه مقامست نه جای شست
 بر آتش غم زباده آبی میزن
 چون آدم بمن نه بد روز کشت
 بر خیز و میان بیدای ساقی حست
 گویند مرا که سوراخ خوش است
 این شد بگردست از آن نشسته
 در فصل با اگر بت حور سر شست
 که چه بر بر کس این سخن باشد شست
 می نوش که عیبه او دانی این است
 هنگام کل و طست یاران است

زان می که کل نشاط را هت است
 و ریاب که پیداری دولت جوان است
 آسایش جان و دل مخرج تو است
 در بادیه کریر کشتی نوح تو است
 فی بهر فساد و ترک دین تو است
 می خوردن مست بودم زمین است
 فرزانه درو خراب او تیر مست
 زان پیش که در خاک روی باد است
 وین رفتن سپهر او غریت در است
 گامدوه جهان بی فرو خواهد شست
 من میگویم که آب انگور حست
 کاوا زو بل شنیدن از دور حست
 پر می قدمی دهد تر از لب کشت
 سگ به زمین اردو کریم به شست
 خود خاصیت از دور جوانی است
 خوش باش و میک زنگانی است

<p>حوال تو بر خطه دیگر کون شدنت</p>	دله	<p>ایدل چو نصیب تو به خون شدنت</p>
<p>چون عاقبت کار تو سپرون شدنت</p>	دله	<p>ایجان توورین تنم چکا دآمده</p>
<p>جاروب طرب خانها پاک رفت</p>	دله	<p>بامدم قلب نمیکرد و حجت</p>
<p>می خور که بخریات عیار یخت</p>	دله	<p>پیری زخرایات برون آمد و گفت</p>
<p>سلطان رحمت منم شوارفت</p>	دله	<p>خیام تنم بچیمه می ماند راست</p>
<p>از پا فکند خمیه که سلطان برخواست</p>	دله	<p>فرشش اهل زهر و دیگر منزل</p>
<p>گر بر سر ماسکت مدار و عجب است</p>	دله	<p>بما فلک اجنت مدار و عجب است</p>
<p>ور مدسه کرنیک مدار و عجب است</p>	دله	<p>قاضی که خرید باوه وقت فروخت</p>
<p>واند که برای آنچه انداز جانکمیست</p>	دله	<p>برجان شریف کوشناسای نهیست</p>
<p>کونین زهر چه می رود پی کنیست</p>	دله	<p>چیزی که با میرسد از حکم شه است</p>
<p>از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست</p>	دله	<p>وارنده چو ترکیب طبایع آراست</p>
<p>ورنیک نیامد این صرع عیب کراست</p>	دله	<p>کرنیک از شکستن از بهر چه بود</p>
<p>بر خیز و بجام باوه کن غنم در است</p>	دله	<p>چون ابر بنور و زریح لاله لبست</p>
<p>فرد احمد از خاک تو بر خواهد راست</p>	دله	<p>این سبزه که امروز تاشا که تنست</p>
<p>با یکد و تالعیستی حور سرشت</p>		<p>فصل کل و طرف چو سار و کشت</p>
<p>اسوه زمسی اند و فارغ کشت</p>		<p>پیش آرد که باوه نوشان مسروح</p>

ای می لب لعل یار میدار بدست
 زانشد می لاله قهوج بر خور و ار
 عشق ار چه باست آن لاجرم خدا
 چون نیک بد خلق بجدیر خدا
 آبا و خرابات ز می خوردن باست
 کر من نکم کماه رحمت چه کند
 نه لایق مسجد م نه خور و کشت
 چون کاورد و شوم چون فحشه رشت
 در بردستی که لاله زاری بوده است
 هر برگ بنفشه کز زمین می روید
 با مانگه از ندومی یار است
 خورشید تو بر روزن ما چون افتد
 چون دی و پری با یگار کدشت
 امروز با نچه میرسد خوش عباس
 کته خردم در خور اسباب نوشت
 من فوات تو را بواجبی کی دانم

زمان که شکر ف داری اینکار بدست
 کاورد و چون دل لب یار بدست
 بر حکم خدا علامت خلق چراست
 پس روز پس حساب بر بنده چراست
 خون دو هزار تو به در کردن باست
 آرایش رحمت از کله کردن باست
 ایزد و اندکل مرا ار چه بر شست
 نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت
 آن لاله ز خون شهر یاری بوده است
 غالیست که بر رخ نگاری بوده است
 غمخوار شدم ز دست غمخوار است
 کز زره فروشت به او اوار است
 شادوی و غم و محنت و بیمار کدشت
 کین بر چنانچه آمد از کار کدشت
 و اندیشه من بجز مناجات نوشت
 و اندوه و ات تو بجز و ات نوشت

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
 هر چند بکار خویش در می نگریم
 پیش از من و تو لیل و نهار است
 ز نهار قدم بجاک بسته نهی
 از بزم خرد عقل دلیل سر ز گفت
 کرنا الهی گفت که می ناسره است
 ساقی قدحی که هست عالم طلاست
 از جان جهان و هر چه در عالم است
 ساقی می معرفت مرا کرامت است
 بی معرفت آدمی چکار آید هیچ
 ساقی فلک از بحر عطای کفایت
 در کعبه جان نبی شرف که پرسم
 ساقی نظری که دلخوش از دیدن است
 ناکه دل غمیر یا مپداند
 این کنبه لا جوروی در زمین عشقت
 بچند ز قصای دوران قصا

دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله
 دله

چرخ زمانه هیچ مو به م نیست
 عمر بگذشت و هیچ معلوم نیست
 گردنه فلک برای کاری بود
 کان مردمان چشم نگاری بود
 از روم و عرب میند و میسر گفت
 من چون شوم چون که خدایش سره
 جز روی تو نیست در جهان بیجا
 مقصود قوی و بر همه عملوات
 در مشرب همه قمان بجهت است
 مقصود آدمی همین معرفت است
 در کوی تو صد کعبه جان در طاعت
 در روز کعبه هم میرم شرفیست
 جان شاه از خوشه عینی خرم است
 جام حرم عاشقان دل روشن است
 بسیار کبک است و دیگر خواهد
 مانیز چو دیگران رسیدیم در کشت

درد در وقت خود او برزگوازی بود	درد این خاک ده از خواجه بخاری بود
درد کان دست کریم شهبازی بود	درد هر جا که قدم نمی یفتین می سپرد
درد وز زحمت قباد و ملک طوس است	درد یکجای می زلالت کاوس است
درد از طاعت زاهدان سالوس است	درد هر تاله که رندی بسحر کاه بود
درد ز نار معان ایمان بستم است	درد رقم خرابات بایان دست
درد چشم بداف کند و خراب است	درد شاگرد خرابات ز بدنامی من
درد تا قوس نون ترانه بندی است	درد میخانه و کعبه خانه بندی است
درد حاکم همه نشانه بندی است	درد مهراب و کلیسا و مسجد و صلیب
درد گر شادی از وی انکس آن میری است	درد ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
درد هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است	درد خوشن را هر چه پیشت آید جهان
درد چشم نرسد که چشمهای است	درد ساقی می از عارض بر خوی است
درد صد خضر و مسیح جرحه نوش می است	درد شیرین فیه ضرب لعل نیست
درد باز آنکه طیب در دوستان ساقی است	درد ساقی دل با سوخته از مشتاقی است
درد تا جان بودم امیدواری باقی است	درد جان دادن امید است مراد است
درد جنت می و ساقی بود و باقی نیست	درد ساقی بهشت این همه مشتاقی نیست
درد پس در دو جهان بازمی ساقی است	درد اینجاست می و ساقی و اینجاست

ساقی دل من که شادی از غم نشاخت	دله	هر جام می از نعیم عالم نشاخت
می ده که دم مهبوح جان بخش نیست	دله	کس غیر میح قدر این دم نشاخت
از منزل کهر تابین بکفیس است	دله	وز عالم شک تا یقین بکفیس است
این بکفیس عزیز را خوش میبار	دله	اگر حاصل عمر ما بهین بکفیس است
آن لعل کران بحسب ساز کافی دیگر است	دله	و آن قدیگاه را نشانی دیگر است
اندیشم این و آن خیال من و تست	دله	افسانه عشق را از بانی دیگر است
ساقی قدحی که آنکه ایجاک سرشت	دله	خط بر سر ماستی و عشق تو نوشت
محمور بود و شهادت و باوه جهان	دله	موجود بود و کج و جور بهشت
امروز که نو بیت جوانی من است	دله	می نوشم ز آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید ز آنکه تلخ است خوش	دله	تلخ است از آنکه زندگانی من است
ایدل چو زمانه میکند در غماکت	دله	ناکه برود ز من به وان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزمی روزی چند	دله	ز آن پیش که سبزه برود از خاکت
چو حق حکمی که حکم را شاید نیست	دله	بستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میاید	دله	آنچه که آنچنان نمی آید نیست
چون ناله بنور و قدح کیر بدست	دله	بالاله رخی اگر فرصت هست
می نوش و محو غصه که بچرخ کهن		ناگاه ترا چو خاک گرداند هست

چون با بدی شده ام چاکت چیست
 از ضعف کنون چون نفس پاران
 بس خون کسان که چرخ میان کجست
 بر خشن جوانی ای پسر خسته شو
 ساقی قحی که شمع دل در نگر فست
 او از می لعلت که برین باوه تاب
 ساقی عیش است همه بر او خفته است
 وانی که اصل چو برق خرم سوز است
 ساقی چیکم که دل کبابم ز غمت
 بهر چند کسی خرابم شرح دهد
 یسوم آنچه نه مایه خرد مندان است
 ازوست ^{آفتاب} بخته سر بر زانوست
 سر و مهر عالم معانی عشق است
 ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
 طور است که صد هزار موی دید است
 قصر است که صد هزار قصر بگرد است

شله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

زان پیش که پچاره شوم بود درست
 می آیم و میروم دمی ساکن و سست
 بس گل که بر آمد از گل و پاک بخت
 بس عجب ناشکسته بر خاک بخت
 تا ز آتش می زندگی از سر نگر فست
 هر کس که لبی بنوا لب بر نگر فست
 می ده که فلک نکتة اسوخته است
 تا در نگری خرم با سوخته است
 مد هوش ترا ز مست شرابم غمت
 باله که پیش از آن خرابم ز غمت
 پی سیار امان جهان زندان است
 در کینه زرد بان گل خندان است
 سر است قصیده جوانی عشقت
 این نکتة بدان که زندگانی عشقت
 دیر است که صد هزار عسی دید است
 طاق است که صد هزار کسری دید است

این صورت کون جلگی جسم منست
 رندی و پرستیدن می قسم منست
 به چشم و دلم منظر پیش و پس است
 مقصود من از هر دو جهان کجاست
 در عیب کسان نظر بریدن هست
 و امن ندانم در کشیدن بوس است
 و بر سر نازی به نیاز آردت
 از آرزوی تانیا آردت
 آواز سماع و ناله فی چو خوش است
 فارغ از غم زمانه بی چو خوش است
 مهر تو هفت تا باد خواهد داشت
 کرد امن تو دوست نخواهم کرد
 که هم کجی حذر نخواهم گرفت
 ما سر زن تو بر نخواهم گرفت
 در آب خضر بجای آب عنب است
 چون دل به جای بوی عطرب است

در میگرد عشق اجل اسم منست
 من جان جهانم اندین در رخسار
 دروهر مرا شراب و شاهد بوس است
 در دل نه زنی شایری و مستی جز می
 در وادی عیب چون و دیدن هست
 زین سان که من احوال جان می منم
 که بر فلکی سجاک با آردت
 فی الجلیبه تو جمل تا بتوانی
 در نای قراب غلغل می چو خوش است
 در بر بست و لفریب در سر می تاب
 ساقی دل ما که دانه مهر تو گاشت
 و امن مقشان ز ناز پر اهل نیاز
 ساقی زورت من نخواهم گرفت
 کیرم که نه جاک بر نیگری سر ما
 ساقی بیرم که بت یا قوت لبست
 که زهره بود مطرب عیسی بدم

دله	ساقی زمینی که علت آنرا ساقی است	دل بر یکم نماند می از من باقی است
دله	مشاقم از آن بدیدت کساکم	کساکمی رعایت مشاقی است
دله	ساقی مه رخسار تو جان همه است	دلدار من است مولسان همه است
دله	خورشید صفت مهر و آب خوش است	شماره از آن من که ز آن همه است
دله	و عشق تو از ملائم تنگی نیست	تا مردان را این قدر زنجی نیست
دله	این شهرت عاشقی همه مردان است	با سحر این درین سخن جنگی نیست
دله	کشم که مکر در است باشد عهده است	بر قاعده کشت باشد عهده است
دله	کی دانستم که بیجو بسیار جهان	ای نورد و دیده سست باشد عهده است
دله	کشم که سر زلف تو بس مهر خور است	کشا که تو بن بند اگر سر خورد است
دله	کشم روزی ز قامتت بر کوزم	کشا که ز سرو کی کسی بر خورد است
دله	مارا گویند دوزخی باشد مست	قولیست خلاف دل او شو است
دله	گر عاشق مست دوزخی خواهد بود	فردا یعنی بهشت همچون کف است
دله	فاسق خوانند مردمانم پیوست	من کی کف خالیانم پیوست
دله	بر من خلاف شرح ای اهل صلاح	چرخ سرو لواط و زنا حرم نیست
دله	و عقل زنده روق ز بهشت بهشت	بهفت اشرم از شش جبت این است
دله	کز پنج حواس چهار ارکان سه روح	ایرود بدو عالم چو تو بیک کس نیست

خورشید ازل بجام مه تابان است	دله	سیند و جهان از قبح مستان است
در شیشه می اگر بدانی آن است	دله	این نیکه که در جهان ^{قلب} پنهان است
سرفشته روم را قیامت هوس است	دله	بر روی تو زلف را اقامت چیست
آن کافر است را امامت چیست	دله	زا بروی تو مهرباب نشین چیست
سمرستی من برون نمانده شده است	دله	ساقی غم با بلند آوازه شده است
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است	دله	پاموی سفید سرخوشم که خط تو
در پیر بود بهار می و ساع غنیت	دله	ساقی بچیات چون کسی بر غنیت
در آب حیات چشم کور غنیت	دله	می بدم ماست را که چون گرمی و می
شیران همه رفته اند سر شیشه است	دله	ساقی نظری که دل نماند شیشه است
امروز که دور ما بود شیشه است	دله	هر شب ز جباب کف زوی شیشه است
مردن بر بهت ز عمر جاوید است	دله	ساقی که رخت ز جام جمشید است
بر قره ز صد هزار خورشید است	دله	خاک قدمت که روز من روشن است
دل را غم و قوت و جان را قوت است	دله	ساقی که لبش مفرح با قوت است
در کشتی نوح زنده در نابوت است	دله	هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
پر کن قدحی که جان شیرین من است	دله	ای ساقی از آن می که دل و دین است
مخسوفه بجام خوردن این من است	دله	گر نیست شراب خوردن این شما

در هیچ سری نیست که اسراری نیست
 بر طایفه روزنداهی و پیش
 کل کفت به ارتقای من روحی نیست
 بلبس زبان حال با او می گفت
 بر نامی من زعرش و کرسی بگذاشت
 فی الجمله خوشی نیست اگر دست
 ساقی دل من زمرده فرسوده است
 هر چند بگون دیده و امن شویم با
 ساقی حذر اعظم تمام آه که نیست
 مقصود منی و جز تو کس در دل من
 ساقی دل من ز دست که خواهد رفت
 صوفی که چو ظرف شک از خویش پر است
 ساقی کل و سبزه بسن طنباک شده است
 می نوش و کلی بچین که تا در نگری
 ساقی می کند یار و دیرین من است
 گویند که باوه خوار را و می نیست

دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
 الماره عشره که سالاری نیست
 چندین ستم کتاب که باری نیست
 یکروز که خندید که سالی بگریست
 دین عمر عزیز تیرازی بگذاشت
 صدکاسه پیانی که عروسی بگذاشت
 کوزیر زمین زمین دل آسوده است
 دامان ترم زویده آلوده است
 صبرم ز رخ حقیقت آگاه که نیست
 والد که نیست ثم بالده که نیست
 بگراست کجا ز خود پدر خواهد رفت
 بچرخه اگر دوی بسر خواهد رفت
 در یاب که هفته و کراخک شده است
 کل خاک شده است سبز خاک شده است
 سید خمر بد عیش تا این من است
 من باوه خورم که باوه خود وین نیست

سستی که بلاکم زخم چهر است
 رفی و سزار دل ملک از خم
 در عالم سوفا که منتر که است
 چون روی تو ماه نیست روشن کهم
 آن با ده که قابل حیاتت غلت
 ناطن نبری که هست کرد و به است
 عمریت که دلجمی و در من است
 زاهد اگر استاد تو عقلت اینجا
 در صومعه و عدسه و دیر و کشت
 انکس که ز امر خدا با خبر است
 امروز که آدینم مراد را نام است
 هر روز اگر کبیح می بخوروی
 ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
 با اهل خرد نشین که اصل من و تو
 با مطرب دمی جور سرتی که هست
 بزمین مطلب دوزخ فرسوده بتا

دله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

بر جا که روی دست من دوامت
 بازای که صد هزار جان قربانت
 بسیار کبیر تم بقیاسی که مر است
 چون قدر تو سر و نیست می کورم بر است
 کاهی حیوان میشود و گاه نبات
 موصوف غلت است که مصلحت
 و اسباب می است هر چه در کرم است
 خوشباش که استاد تو شاگرد من است
 زنده و دور نیست و جوهای نیست
 زین کخم و زاندر دهن هیچ نکشت
 می نوش کن از قح چه جای جام است
 امروز و خور که سید الیم است
 تو داد کن از هر چه زکبیر دم نمی است
 کردی و شراری و نسی و نمی است
 یا آب روان و لب کشتی که هست
 حقا که جز این نیست بهشتی که هست

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
 سراسر آفاق و ویدی هیچ است
 بیسات که این جسم مجسم هیچ است
 دریاب که در کشاکش موت و حیات
 در عالم خاک کجاک پاشیدم و رفت
 با چون چراغی تو مرا کاری نیست
 می خور که بریز کل بسی خواهی خفت
 ز نهار کس کوه تو این را ز نفع است
 می میخورد و مخالفان از چپ و راست
 چون دانستم که می عدوی دین است
 دوران جهان بی می ساقی هیچ است
 هر چند در احوال جهان میسکرم
 ابر آمد و باز بر سر سبزه کریت
 امروز که این سبزه تاشاکه ماست
 دریاب که از روح جدا خواهی رفت
 می خور که ندانی از کجا آمده

و آن نیز که گشتی و شنیدی هیچ است
 و آن نیز که در خانه خریدی هیچ است
 وین دایره و سطح مجسم هیچ است
 وابسته یکدیگریم آنهم هیچ است
 صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
 چند آنکه بداشی بیاشیدم و رفت
 بی موس بی حرف بی بهر دم و رفت
 هر کاله پر مرده کجا بد شکست
 گویند بخور باوه که دین با اعداست
 و الله بخورم خون عدو را که رواست
 بی زمرنه نامی عسراقی هیچ است
 عاصل همه عسرت باقی هیچ است
 بی باوه از خوان بی باید نیست
 تاسبزه خاک مائشاکه کیست
 در پرده اسرار خدا خواهی رفت
 خوش ز می چون ندانی که کجا خواهی رفت

در صحن چمن روی دل افروز خوش است	مله	بر چهره گل نسیم نور و ز خوش است
خوش باش ز روی مگو که امروز خوش است	وله	از روی که گذشت هر چه کوفی خوش است
وانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست	وله	یزوان چو گل وجود ما را راست است
پس سوختن قیامت از هر چه خواست	وله	بی حش غیبت بر کنای که مراست
پوسته قلز نیک بد آسود است	وله	بر لوح نشان بود پنهان بود است
غم خوردن و کوشیدن با پیوست است	وله	اندر تقدیر آنچه با نیست بداد
ورنه ز قفا شاخ بها خواهد است	وله	ترس اجل و بیم قیامتی است
مرک آرد و از وجود من نیست	وله	من از دم عیسوی شدم زنده بجان
و ایلم سخنی در از شوان گفتن	وله	با هر بد و نیک راز شوان گفتن
رازی دارم که باز شوان گفتن	وله	عالی دارم که شرح شوان و ادن
وز چنگ شنو که لحن او دین است	وله	با باوه نشین که ملک محمودین است
عالی خوش باش ز آنکه مقصودین است	وله	از آمده و رفت و کرد یاد مکن
چگون اثری ز چشم بالوده ما است	وله	کردون نگری ز عمر فرسوده ما است
فردوس دمی ز وقت آسوده ما است	وله	دو زج شمردی ز رنج پهلو ده ما است
کز خواب کسی را گل شاد می شکفت	وله	در خواب بدم مرا خرد مندی شکفت
بر خیز که زیر خاک میاید خفت		کاری چو کنی که با اجل باشد خفت

چون چرخ بجام بچرخد زنده نکشت
 چون بایر مرد آرزو با همی هست
 نشاوی مطلب که حاصل عمر و می است
 احوال جهان و اصل این عمر که هست
 این کهنه را با نظر که عالم نام است
 بز می هست که و مانده صد چشمی است
 بلبل چو بیاع ناله بردست گرفت
 زان پیش که مردمان مرا از بهر حاصل
 یارب تو گرمی و گرمی گرم است
 با ظاهتم از بخششی آن نیست گرم
 اکنون که کل سعادت پر بار است
 می خور که زمانه دشمن عدل است
 حساب بنور دامن شب بخت است
 خوشباش و بیدیش که حساب بی است
 پیش از تو مرد و بسی زن بود است
 زود که تن تو خاک کرد و زیرا

خوابی تو فلک بهفت شمر خوابی شست
 چو مور خور و بکوره کزک بدشت
 هر ذره ز خاک کیتبایوی جمی است
 خوابی و خیالی و فری و دومی است
 از آنکه ابلق صبح و شام است
 قصر که تکیه گاه صد بهرام است
 می باید بچو لاله بردست گرفت
 گویند فلان بیله بردست گرفت
 عاصی ز چهر و برون زبانم است
 با مصیتم اگر بخششی گرم است
 دست تو ز جام می چرا پیکار است
 در یافتن روز چنین دشوار است
 می خور که و می خوشتر ازین توان یافت
 اندر خاک یکت بیکت خواهد یافت
 کافاق ز جمله شان مژین بود است
 خاک تو در هزار تن بود است

از باد صباد لم چو بوی تو گرفت	وله	ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منشس بیج نمی آید یاد	وله	بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت
آن قصر که بنام در و جام گرفت		آهوی که کرد و شیر آرام گرفت
برام که کور میکشفتی همه عمر	وله	بنگر که چگونه کور برام گرفت
با حکم خدا بجز رضا و نکر گرفت		با خلق بجز روی ز ما و نکر گرفت
هر حیل که در تصور عقل آید	وله	کردیم و لیکت با قضا و نکر گرفت
کم گوی که فضل حق با بسا فی نیست		وز توبه بجوی کا بچه میدانی نیست
چندین پسر شکر لب و شیرین گو	وله	چون توبه توان کرد مسلمان نیست
عجراخ خود زابر نور روز هست		اینده هر شکسته دل تپو شکسته
بین سهر خلی و سبزه زاری و می	وله	ای بچرا که سبزه از خاک تو رست
تا چند زخم بروی دریا با حشت		تو میدانی چو پت پرستان نکشت
امشب من و سیمبر جوانان نکشت	وله	می خواهیم و محشوق چه دوزخ چه
هر کور قتی ز عقل در دل نیگاشت		یک روز ز عمر خویش ضایع نکشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید	وله	یا راحت گزید و ساغر برداشت
ای وای براندل که در او سوزی نیست		سو دا زده مهر دل افروزی نیست
روزیکه توبی با ده سهر خواهی برد		ضایع تر از آن روز تر از روزی نیست

من بنده غاصم رضای تو کجاست
 مارا تو بهشت اگر بطاعت بخش
 تا کی ز چرخ منبجده و دو و کشت
 رو بر سر لوح من که اوستا و قصا
 بر دل که درو ما به بگردیم است
 جز خاطر فارغ که نشاطی دارو
 در مجلس و بر ساز مستی است
 رندان همه ترک می پرستی کردند
 از مار موی بسی باقی مانده است
 از باوه و ووش بگینی پیش ماند
 نشت بکت خانه همی مانده است
 رو به صفتت خواب خرگوش بود
 پر خون ز فراغت جگری نیست
 با آنکه نداری سر سودای کسی
 از آنش این طایفه جز وودی نیست
 دستی که زدوست چرخ بر سر دارم

تا یک دل کم نور و صفای تو کجاست
 این مرز بود لطف و عطای تو کجاست
 تا کی ز زبان دوزخ و سو بهشت
 اندر ازل آنچه بود بی بود نوشت
 بیچاره همه عمر ندیم ندیم است
 باقی همه بر چه هست اسباب است
 نه چنگ و نه نای نه دل و نه دست است
 جز محنت شهر که دایم مست است
 در صحبت عمر سو فانی مانده است
 از عمر ندانم که چه باقی مانده است
 جز بانگ میان تی از هیچ نخاست
 آشوب پلنگ دارد و کرک دعا
 شیدای تو صاحب نظری نیست
 سودای تو در هیچ سری نیست
 در چاکم امید به سودی نیست
 در دامن هر که میزدم سودی نیست

درد	په گانه اگر وفا کند خویش من است
درد	گر زهر موافقت کند ریاق است
درد	تا بتوانی غم جهان هیچ مسخ
درد	خوش میخور و میخوش دین دار سلخ
درد	که مطرب و می نابد هم داد صبح
درد	ما را بجهان همه چیز عیب خوش
درد	ای عارض تو نماند بر شیرین طرح
درد	وی غمزه تو داد و شد مائل را
درد	چون میگذرد عمر شیرین و چرخ
درد	می نوش که بعد از من و تو مایه
درد	بنگر جهان چو طرف برستم هیچ
درد	شمع طبرم ولی چو شستم هیچ
درد	قدر کل مثل باوه پرستان دانند
درد	از بخری بخردان معذونه
درد	ز آوردن من نبود کرد و زاسو و
درد	وز به چکی نیز و کوشم نشنید
درد	وز خویش جدا کند بداندیش من است
درد	وز خویش مخالفت کند خویش من است
درد	بر دل منند از آمده و ز ما آمده رنج
درد	با خود ببری کر چه بسی واری کج
درد	خوشوقت ولی که میکند با و صبح
درد	سرستی و عاشقی و فریاد و صبح
درد	روی تو فکند بر بتان عین طرح
درد	اسب رخ و قیل و سیدق و فزین طرح
درد	پیمان زهر شود چه عین داد و صبح
درد	از سلخ لب ز آید از عشره سلخ
درد	وز حاصل عمر عیبت در دستم هیچ
درد	من جام جم ولی چو شکستم هیچ
درد	فی شکدان و شکستان دانند
درد	وز وقت دین باوه که مستان دانند
درد	وز برون من جاده و جلاش تقرو و
درد	کا آوردن برون من از بهر چه بود

دله کر باوه خوری هم بخاری اند	دله بوی خوش کل بر خم خاری ارزو
دله انصاف به که اشتهای ارزو	دله پای که از و سزار جان تازه شو
دله بس و اع که او بر دل غمناک نهاد	دله اینکس که زین و چرخ و افلاک نهاد
دله در طبل زین و حست خاک نهاد	دله بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
دله کینچس و روز باوه و جام افکت	دله خوشید گمنام صبح بر بام افکت
دله او از زنت تو دور ایام افکت	دله می خور که منادی سحر که خیران
دله حیف است که آن ناله کمتر گیرد	دله و است چو منی که جام و ساغر گیرد
دله آتش شنیده ام که در ترکیرد	دله توزا پر خشکی و ستم فاسق تر
دله می خور که چو می رسد غم بر او	دله زان پیش که نام تو ز عالم برود
دله زان پیش که بند بندت از هم برود	دله بکشای سر زلف بی بند ز بند
دله در محبتی که رفت نقصانی بود	دله در ملک تو از طاعت من هیچ بود
دله گیرنده ویری و گذارنده زود	دله بگذار و گیر زانکه معلوم شد
دله یکدزه نکم شود و نخواهد فرود	دله چون رزق تو آنچه عدل قسمت شود
دله از او ز هر چه هست مایه بود	دله استوه ز هر چه هست مایه شد
دله سرور قدمش اگر نرم سهل بود	دله جام نغدای آنکه او اهل بود
دله دو رخ جهان صحبت نا اهل بود	دله خواهی که بدانی مقسین و ورخ را

هر یک بر او خویش یک یک بر او	دله	انها که کهن شدند و آنکس که نوند
رفتند و روند و دیگر است و روند	دله	این سعه جهان یکس نماز جاوید
و بر میرد و شمس زندگی از سر گیرد	دله	دل چرا غیبت که نور از رخ دلبر کرد
کاین حدیث است که شوخکان گویند	دله	صفت شمع پروانه ولی با بخت
و آنگاه چه مقدار و در با که خورد	دله	می کرد چه حرامست ولی تا که خورد
پس می بخیز از مردم و انا که خورد	دله	انگاه که این سه چهار شرط آمد جمع
ببیند و روند و باز با و بر آید	دله	انها که فلک دیده و دهر آید
خلقیت که با خدای و بر آید	دله	و در امن آسمان و وزیر زمین
در یاب و میکه با طرب میکند و	دله	این قافله عمر عجب میکند و
پیش آری پاله که شب میکند و	دله	ساقی غم فروای حریفان چه خوری
اشقه ناز و طرب و نوش شدند	دله	اشاک در آمدند و در جوش شدند
در خواب عدم جمله هم آغوش شدند	دله	خوردند پاله و در جوش شدند
یکرای بدان که عاقلان بگردانند	دله	بر چشم تو آنچه عشقان بگردانند
بسیار چه نوشتند و بسیار آید	دله	بر بای نصیب خویش کت بر پانند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند	دله	پوسیده مرقع اندخامی چند
بد نام کنند و نکو نامی چند	دله	بگرفت ز طامات الف لامی چند

انگش که گنه بنزد او سبب بود
 علم ازلی علت عیسان کرد
 ستر نیمه و انامی فکات میداند
 کیرم که بزرق خلسه ابروی
 چون کار نه بر مراد خواهد بود
 پوشه شسته ایم در حیرت آنکه
 این خرج جفا پیشه و غانی سنیا
 بر جا که یکی وید که داعی دارد
 آن مرد نیم کر عده هم آید
 جانیست بعاریت مراد او
 از واقعه ترا خبر خواهیم کرد
 با عشق تو در خاک فرو خواهیم شد
 عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد
 غم در دل و باوه در صراحی باشد
 کم کن طمع از جهان میری خورند
 خوشباشی چنانکه این دور فلک

این نکته بگوید ار که او آمل بود
 نزدیک حکیم غایت چهل بود
 گوی بوی درکت برکت میداند
 با او چکی که یکت بیگت میداند
 اندیشه و حجب را کجا خواهد بود
 و برآمده ایم و رفت بیاید زود
 بر کر کرده بسته کس را نکشاد
 داعی و کرش بر سر انداخ نهاد
 آن هم مرا خوشتر ازین هم آید
 تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
 و آنرا بد و حرف مختصر خواهیم کرد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهیم کرد
 بخر جام لبالب و پیانی نخورد
 خاکش ببارانکه غم خوردنی نخورد
 از نیکت و بد زمانه یکسلسل بپوند
 هم یکسلسله و نامد این روزی چند

در عالم جهان بهوش میاید بود	در کار جهان خموش میاید بود
تا چشم و زبان گوش بر جای آید	بی چشم و زبان گوش میاید بود
این کوزه گران که دست در گل دارد	عقل و خرد و هوش بر آن بکارند
مشق لکه و طپا چه تا چند است	عاقبت بدان است چه میدانند
لب بر لب کوزیج وانی مقصود	یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
انحر و جوج من نمانده موجود	لبحات چنین شود بفرمان و دود
شب نیست که عقل در یخیزد	وز گریه کنار من بر آرزو نشود
پرمی نشود کاسه سراز شود	آن کاسه که سر نگون بود نشود
آنها که محیط فضل و آواب شدند	در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تا رایت نبردند برون	کشتند فسانه و در خواب شدند
پیری سررای پی صوانی دارد	کلنا رخم برنگ وانی دارد
بام و در و چار رکن دیوار و جود	وین شد و روی در خرابی دارد
آن عقل که در رو سعادت بود	روزی صد بار خود ترا میگوید
و ریاب تو این کیده صحبت که بود	آن تره که بدو بدو دیگر روید
تا بود و لم ز عشق محروم نشد	کم بود ز اسرار که مغموم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد	معلوم شد که هیچ معلوم نشد

<p>نهداده برون ز خویشتن گامی چند بد نام کنند ز کونامی چند</p>	<p>دوله</p>	<p>نابروه صبح و طلب شامی چند و رکسوت خاص آمده ز حامی چند</p>
<p>خود را بدو جام می غمی خوابم کرد پس و خزر زرا برنی خواه هم کرد</p>	<p>دوله</p>	<p>امشب می جام بکیمی خوابم کرد اول سه طلاق عقل و دین خوابم کرد</p>
<p>چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد آخر بدل خاک فسر و خواهی شد</p>	<p>دوله</p>	<p>تا چند سیر رنگ و بو خواهی شد گر چشم ز بهری و اگر آجات</p>
<p>در کاسه کری صنعت خود پیدا کرد و آن کاسه سر نکون بر آرزو کرد</p>	<p>دوله</p>	<p>انگاسه کری که کاسه سر و کرد بر خوان وجود ما کس کاسه نهان</p>
<p>اسباب ترود خرد و مند دانند گمان که بد بزند سر کردانند</p>	<p>دوله</p>	<p>اجرام که ساکنان این اوانند با این سر رشته خرد کم شکنی</p>
<p>بالای بنفشه و چمن خم گیرد کروامن خویشتن و سر بهم گیرد</p>	<p>دوله</p>	<p>بر صبح که روی لاله شب بزم گیرد ز انصاف مر از غصه خوش میاید</p>
<p>موسی صفیان ز شاخ کف بنایند در چشم سحاب و دید با بکشایند</p>	<p>دوله</p>	<p>وقیبت که از سیره جهان آریند عیسی نفسان ز خاک پرویند</p>
<p>از بهر شکست آسانی دارد گوشه دوزی که خوش جهانی دارد</p>	<p>دوله</p>	<p>در دهر هر آنکه نیم نمانی دارد ز خادم کس بود نه مخدوم کسی</p>

<p>گش شکند و باز بکل سپارد</p>	<p>دلد</p>	<p>گردون زمین هیچ کفی بر نارد</p>
<p>تا ششرمه خون عزیزان بارد</p>	<p>دلد</p>	<p>گرابر خوب و خاک را بر رهاود</p>
<p>پرکن که دم میل فراوان دارد</p>	<p>دلد</p>	<p>زان سبز چلی که پیر بهستان دارد</p>
<p>در زیر گل آرزو فساد او ان دارد</p>	<p>دلد</p>	<p>از سمر گل آرزو بد کن که جهان</p>
<p>قدر تو هفت در معرفت خواهد بود</p>	<p>دلد</p>	<p>روزی که جزای هر صفت خواهد بود</p>
<p>سهر تو بصورت صفت خواهد بود</p>	<p>دلد</p>	<p>در حسن صفت کوش که در روز جزا</p>
<p>فرمای که تا با ده گلگون آرد</p>	<p>دلد</p>	<p>زان پیش که غمهاست ششگون آرد</p>
<p>در خاک نهند و باز بیرون آرد</p>	<p>دلد</p>	<p>توزر نه ایف اقل تا او ان که ترا</p>
<p>احوال مرا عبرت مردم سایه</p>	<p>دلد</p>	<p>چون مرده شود خاک مرا گم سایه</p>
<p>وز کاسب دم حشت مهر خم سایه</p>	<p>دلد</p>	<p>پس خاک در کلم بیاده اغشته کنید</p>
<p>قوی ز پی حور و قصور آقا دهند</p>	<p>دلد</p>	<p>قوی ز کداف در غرور آقا دهند</p>
<p>گر گوی تو دور دور دور آقا دهند</p>	<p>دلد</p>	<p>معلوم شود چه پردا بردارند</p>
<p>از باوه که چون آب حیائش باشد</p>	<p>دلد</p>	<p>توبه نکند هر که نبائش باشد</p>
<p>بار می ز نازها بجائش باشد</p>	<p>دلد</p>	<p>اندر رمضان اگر کسی توبه کند</p>
<p>در اول شوان درخت اندوه نشاند</p>	<p>دلد</p>	<p>می باید خورد و کام دل باید راند</p>
<p>پیدا است که چند در جهان خا ماند</p>	<p>دلد</p>	<p>همواره کتاب صرف نماید خواند</p>

<p>باید بگفت جام مرق باشد باید همه حال که می حق باشد می خوردن روز اختیارم نبود در خوردن روز بخت یارم نبود فرمای سباله می اندازد دهند خارج بنشین که آن خود او آرزو دهند و انجامی تاب انگین خواهد بود چون عاقبت کار همین خواهد بود ارایش مستری و پروین کردند مارا چونکه قسمت با این کردند و آنها که شب دام در محرابند پیدا کنیست دیگران در خوابند خوش زیرا که سحری بسی سها خواهد شد زیرا که چمن بسی چوما خواهد شد وز کریمین سیل بدیازند شاید که مرا عمر بجزو ازند</p>	<p>وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد گویند که حق تلخ بود در همه حال از باوه شب اگر خسارم نبود کشتی بکن اختیار می خوردن روز در دهر چو آوازه کل تازه دهند از دوزخ دور بشت و زحور و حضور گویند بشت و زحور عین خواهد بود کرامی و معشوق پرستیم امروز که تو سن فلک زین کردی این بود نصیب ما ز یوان قضا انها که کشته شراب نمانند بر خشک کنی نیست همه در آیدند می خور که سمن بسی سها خواهد شد بر طرف چمن ز زندگانی بر خور شب نیست که آه من بجز آن کشتی که بتو باده خورم پس فردا</p>
--	--

خود را بچال بکد کرشنا و کنسید	دل	یاران چو با ثاق میعاد کنند
بچاره فلان را بد عایا و کنند	دل	ساقی چو می معانه در کف کرد
بر از رخ کلزار هسی شوید کرد	دل	روز سیت خوش و هوانه گرم
فریاد و بهی زند که می باید خورد	دل	بلبل بزبان حال خود ماکل زد
یا در پی نیستی و هستی گذرد	دل	عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
آن به که بخواب با بستی گذرد	دل	می خور که چنین عمر که عمر در پی او
خاکت پس از آن سیاه و خمره شود	دل	می خور که غلت بجاک در دوزخ شود
عاقل کجین عمر چرا غمزه شود	دل	از دوزخ و وز بهشت فارغ میش
چون آتش نیم مرده تابش نبود	دل	عشقی که مجازی بود آتش نبود
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود	دل	عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
پس در دو جهان حرام می را کی کرد	دل	ایزد بهشت و عده با ما می کرد
بغیر ما حرام می بروی کرد	دل	شخصی ز عیب نماند حمزه پی کرد
امروز که در دست بجز جام نماند	دل	اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یکدم بچست جز می خام نماند	دل	دست طرب از سا غمی باز بگرد
و آنجامی ناب شهید و شکر باشد	دل	کو نیز بهشت و حوض کوثر باشد
نقدی ز هزار لسیه خوشتر باشد		پر کن مشحون با بر و بر و شمع

<p> با آخر کار جمله مسکین رفتند و انظار ایضا کاندره نگین رفتند با خلق چنان زنی که قیامت نکند در پیش نخواهند و امامت نکند چون هست فریق شکست میدهند میباشند بچو شدلی و خود میدهند میدهند که کس باز تو از آرزو رسد کاین برود و بوقت خویش ناچار رسد این سخن بران گوید و آنس سخند اول ز یکی روند و آخر خفتند پر مشعله و میان تپی چون کوسند خوش نام ز بی که بنده ناموسند شغل دو جهان جمله زیادت برود آنکه که شوی خاک نیادت برود و اندیشه بجا وود و ملت پرو بجز عه خوری مسرار غلت برود </p>	<p> انقوم که در مقام نگین رفتند مسکین مسکین برکت بهم میکنند در راه چنان برو که سلامت میکنند در مسجد اگر روی چنان رو که ترا در راه خرد و بجز خرد را میدهند خوابی که همه جهان ترا میدهند خوابی که ترار است اسرار رسد از مرگ فیندیش و غم ندق محور در چرخ با انواع سخنها گفتند واقف چون کشند بر اسرار فلک این خلق همه خزان با غسوسند خوابی که کف پای ترا بوسه دهند مینوش که تا غم از نهادت برود روانش تر کرین که این آب حیات می خور که زول قلت و کثرت برود پر برنگین ز کیمیای که از او </p>
---	--

چون شاه روح خانه پر دار شود
این ساز و چو در اچه ابریشم طبع
نگوید بر انگسان که با پر پیرانند
ما با محی و معشوق از این معقیم
ای به نفسان مرا بی قوت کنید
چون قوت شوم بیاده شوئید مرا
اندیشه جرمم جو با خط کرد و
لیکن شرطیت بنده چون گوئید
یک جام هزار مرد با دین آرزو
در روی زمین عسیت زباده شو
چون عشق آرد بود مرا الشاکرد
و آنگاه فراضه ز ر قلب مرا
در سیکره جرمی وضو شود
خوشباش که این پرده مستوری ما
انها که اساس کار برزق بنند
بر فرق نم بسوی می من پس آید

دله
دل
دل
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله

هر چه حاصل خوشتن باز شود
از ختمه روزگار پی ساز شود
زانسان که بمیرند چنان بر خیزند
بو ما که بخشش را چنان انگیزند
وین چه فکر ما چو با قوت کنید
وز چوب رزم شکر تا بوت کنید
از آتش سینه آیم آرزو کرد و
مخدوم بلطف از سر آن دور کرد و
یک حجره می بلکت چنین آرزو
طی که هزار جان شیرین آرزو
بر من ز نخست درس عشق اظا کرد
مفتاح خساین در معنی کرد
و آن نام که زشت شد کوشان کرد
بر دیده چنین شد که رفو شود
ایند میان جان و تن فرق بنند
که چو خروسم آید بر فرق بنند

عید آمد و کار را نکو خواهد کرد
 افسار نماز و پوز سب روزه
 نکند آری که خصم در کمارت گیرد
 می خور بکنار سبزه و آب روان
 گویند بخت کهنکو خواهد بود
 از چشم کربز نکونی نماید
 خوشباش که ماه عید نو خواهد شد
 ایسانی اگر باوه و بی ورنده بی
 در وقت اجل چو کارم آماوه کنند
 در خاک لحد چو خشت خوابند
 گر بکیست نژادگانی گذرد
 ز نهار که سرمایه این فلک جهان
 داوم با مید روز کاری بر باد
 زان قیر سم که روز کارم نهد
 بیک روز فلک کارم اساز نکرد
 یکدم نفسی از سر شادی نرود

ساقی می نایب در سبزه خواهد کرد
 عید از سر این خزان فرو خواهد کرد
 و اندوه مجال روز کمارت گیرد
 زان پیش که خاک در کمارت گیرد
 و آن با عسیر ز شد خو خواهد بود
 خوشباش که عاقبت نکو خواهد بود
 فی کار کسی بکار او خواهد شد
 میدان که سر حمله فرو خواهد شد
 در بستر خاکم ز رخ سناوه کنند
 ز نهار که آب و گلش از پاوه کنند
 گذار که جز بشادمانی گذرد
 عمر است چنان کس گذرانی گذرد
 تا بود روز کار خود روزی شاد
 چند آنکه روز کار بستام و او
 هرگز نسوی من می خوش او از نگر و
 کان روز وری ز صد عمر مانگر و

می باید بود و مرد میسباید بود	سه	سر تا بقدم پدر و میسباید بود	سه
و ایم سستی ز عشق میسباید خواند	دو	در کوچه و دست کرد میسباید بود	دو
مسکین تن من که در غری فرسود	دو	اواره ز خانان منیدار و سود	دو
عزم بگذشت و کز زمان نشا و نبود	دو	تا عاقبت هم اجل کجا خواهد بود	دو
آورد با خط بر ایم اول بود	دو	جز حیرتم از حیات چیزی نغزو و	دو
فستیم با کرا و و ندانیم چه بود	دو	پین آمدن بودن و رفتن مقصود	دو
انها که لب کرد در معنی نشنند	دو	در ذات خداوند سخنها گفتند	دو
سر رشته اسرار ندانست کسی	دو	اول ز یکی زوند و آخر خفتند	دو
انها که خلاصه جهان انسانند	دو	بر اوج فلک براق بهت رسانند	دو
در معرفت ذات توانند فلک	دو	سرگشته و سستگون و سرگردانند	دو
از می طرب و نشاط و مودی خیزد	دو	در جمع کتب خشکی و سردی خیزد	دو
رو باوه بخور که سرخ رو خواهی ماند	دو	کز خورون سبزه روی زردی خیزد	دو
پیماری و شب و را محتاجم دارد	دو	تا خوردن می مقصد کجا نم دارد	دو
وین طرف نگر که هر چه در بیماری	دو	جز باوه خورم همه زیانم دار و	دو
بر روی نکوی و لب جوی مل ورد	دو	تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد	دو
تا باده ام و با شتم خواهم بودن	دو	می خورده ام و میخورم و خواهم خورد	دو

دله	خوشباش که در سبک پران خواهد بود	دله	بر چرخ ز احزان نشان خواهد بود
دله	حسی که ز قالب تو خواهد بود	دله	دیوار سرای دیگران خواهد بود
دله	ماه رمضان چنانکه امسال آمد	دله	بر پای خرد بندگزان حال آمد
دله	ای بار خدای خلق اغافل ساز	دله	چندانکه گمان کنند سوال آمد
دله	افسوس که نامه جوانی طی شد	دله	دین تازه بهار شاه مانی طی شد
دله	و آن مرغ طرب که نام او بود شایا	دله	فریاد کی آمد و ندانم کی شد
دله	می خواره اگر غمی بود عور شود	دله	در عریبه اش جهان پراز شور شود
دله	در حقه لعل از آن زمر و یرم	دله	تا دیده افغی غم کور شود
دله	بر لذت و راحت می که خلاق نهاد	دله	از بهر خبر روان آفاق نهاد
دله	هر کس ز طلاق منقلب گشت بخت	دله	آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد
دله	فردا الم فراق طی خواهد شد	دله	با طالع سعد تصدی خواهد شد
دله	مشوقه موافقت ایام کلام	دله	اکنون حکم شایط کی خواهد شد
دله	موجود حسیقی بجز انسان نبود	دله	بر فهم کسی این سخن آسان نبود
دله	بجز عه ازین شراب پیش میکش	دله	تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود
دله	چون غیبت در این زمانه سودی نبرد	دله	جز بخر و در زمانه بری می نخورد
دله	پیش آزار آنکه او خرد را بر	دله	تا بوی که زمانه سوی ما برنگرد

دردا من زهر زاهدان آتش باد	دوله	پوسته خرابات ز زندان خوشبهاو
افکنده بر زیر پای دودی کش باد	دوله	اندلق بصد پاره و آن صوف کبود
تا بر دلش از زمانه غاری نرسید	دوله	در و بر کسی بکلعداری نرسید
دشش بس زلف نگاری نرسید	دوله	در شانه نگر که تا بصد شایخ نشد
بر دست همیشه آب انکورم باد	دوله	در سر پوس تنان چون خورم باد
او خود زنده من نکتم و درم باد	دوله	گویند کسان مرا خدا توبه و باد
از آتش خم روح من افراشته اند	دوله	از آب عدم کج مرا کاشته اند
تا خاک من از چه جای برداشته اند	دوله	سرشته چو باد میدوم کرد جهان
تا حشر ز قال و قیل خود باز رسید	دوله	قومی که بچو آب مرگ سر باز نهند
وز پهنجری از چه خبر باز و هبند	دوله	تا کی کوفی کسی خبر باز نداد
صد تائب با و غات و پنی باشد	دوله	توبه کن از می گرت می باشد
در وقت چنین توبه روا کی باشد	دوله	کل جاسه دران بلبلان نعره زان
بعد بوسه فلک بر سر و پایم زید	دوله	تا یار شراب جان فرایم زهد
پون توبه کنم اگر خدا ایم ندید	دوله	گویند که توبه کن اگر وقت آید
وز سر خدا چه حکس آگاه نشد	دوله	کس را پس پرده حصار راه نشد
معلوم نکشت قصه کوتاه نشد	دوله	بر کس ز سر قیاس چیزی گفتند

یک نان بدور و زک شود حاصل
 مامور کسی و کرسپرا باید بود
 چندان مرو این ره که دوانی چرخ
 تو او نشوی و نیک که بعد کنی
 با می بکنار جوی میساید بود
 این نرینت عمر ما چو گل در روز است
 طبعم همه باروی چو گل میچیند
 از هر جزوی نصیب خود بردارم
 تازه و مه بر آسمان شدید
 من در عجم که میفروشان کایشان
 حتی که بقدرت سرور و بسیار
 گویند قرا به کر مسلمان نبود
 گویند که ماه رمضان کشت بدید
 در آخر شعبان بخورم چندان
 گریار منید ترک طامات گویند
 چون در کدزم خاک مرا گل ساید

وز کوزه شکسته دومی آبی رسد
 تا خدمت چون خودی چرا با کرد
 گرفت دوانی زره روی بر خیزد
 جانی برسی گز تو توئی بر خیزد
 از عرصه کنار جوی میساید بود
 خندان لب و تازه روی میساید بود
 و شرم همه با ساعت در گل میساید
 زان پیش که حسرت تو گل میساید
 بهتر ز می حاصل کسی هیچ ندید
 بز آنکه فرود شدند خواهند
 پیوسته همه کار عدو میسازد
 از آن توشت کوه که کدو میسازد
 من بعد بگرد با ده توان کردید
 کا ندر رمضان مست ساقم تا عهد
 غمهای مرا بی مکانات کشید
 در حقه دیوار خرابات کشید

<p> و اندر طلبش برده و جهان پیوسته زمین حال چنانکه هست که بود بس غله که از خاک برانگیخته اند که نبوده مرا چنین برون ریخته اند می خوردن او نزد خدا سهل بود گرمی بخورم علم خدا حاصل بود کس بچشم از نما و پیرون تنها و عجز است بدست هر که از ما و او در دست اجل بلاک بیاید شد اپنی دروه که خاک میسباید شد می بر رخ خاتون خرد خال بود باری شبیه از مه سوال بود بکند بد کند تا بخودش صد رسد تو نیک نمی بینی و بمن بد رسد دانش چه بری که از تو دانش کزند روزی صد بار آبرویت ببرند </p>	<p> آنکه جهان زیر قدم فرسود آگاه نیشوم که ایشان شب و روز با خاک مرا غالب آمیخت اند من بهتر ازین نیستم تو انم بود من می خورم و هر که چو من اهل بود می خوردن من حتی ز ازل مست که مشکل اسرار ازل را نکشاد من می خورم نسبتی تا استاد از دفتر عمر پاک بیاید شد ایسانی مرا تا خوش خوش بار سود از دهه را با دهه پروبال بود ماه رمضان با دهه نخوردیم و کذ بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد من نیک تو خواهم و تو خواهی بد سودی تو درین قوم چه کردی سالی یکبار آب جویت ندهند </p>
---	--

در حبس و در اعه و در عیوف نشد	دل	خرم دل انگیزی که معروف نشد
در کج خراب جهان بوف نشد	دل	بیم رخ صفت بعرض پرواری کرد
در دست اجل بسی جگر با خون شد	دل	افسوس که سر مایه زلف پروان شد
کا حوال مسافران عالم چون شد	دل	کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او
قسمی بمن رند پریشان بخشند	دل	فردا که نصیب نیکیان بخشند
ور بدباشم مراد ایشان بخشند	دل	گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
افسوس که جمله کاو بر میدوشند	دل	انها که بکار عقل در میکوشند
کامروز بقتل پیره می بگردوشند	دل	آن به که لباس اطمین در پوشند
کشم که مراد کلیم حاصل شد	دل	طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
و آن روزه بنیم جرعه می باطل شد	دل	افسوس که آن وضو باودی شکست
در دیده من آتش غم نشانند	دل	هر جرعه که ساقیش نجاک افشانند
ای که ز عهد در دولت بر ماند	دل	سبحان اله تو با ده می بنداری
جامی بر او دل بکس می رسد	دل	چون دست بدانان بهوس می بند
این شیشه فروزه بکس می رسد	دل	در ده قدحی درو که جام صفائی
تو عن نبری که حسن او کاسته شد	دل	خلی که ز روی یار بر خواسته شد
کل بود و بسینه نیز آراسته شد	دل	در باغ رخس بهر تاشاک جان به

درد	خون از دل افکار برون می آید
درد	گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب
درد	اندر ره عشق جمله ضایقان فردا اند
درد	امروز شب و روز فردا نیست
درد	بر من قلم قضا چو بی من رانند
درد	دی بی من و امروز چو دی بی من تو
درد	دشمن که همیشه بد مرا می بینند
درد	در آینه ورون خود مینگر و
درد	نی جاره عمر کنه نو خواهد شد
درد	می خور بسو و کوزه اندود مخور
درد	با مردم نیک و بد نیس باید بود
درد	مفتون معاشش خود نمی باید بود
درد	زلفین تو با مشک خاتن بازی کرد
درد	بالای ترا بسو نسبت کردم
درد	زان پیش که کوری ز من آکنده شود
درد	ای باوه سراز کور ضراحی بر دار
درد	در دیده خوشبای برون می آید
درد	زیرا که کل از خار برون می آید
درد	واندر طلبش جمله بزرگان خورد اند
درد	فردا اطلبان در غم فردا مروند
درد	پس نیک و بدش چو از من میدانند
درد	فردا بچه محبتم بد او خواهند
درد	حقا که ز از روی خرد می بینند
درد	آن صورت مرده رنگ خود می بینند
درد	نی شرح جان بگام تو خواهد شد
درد	کاین کوزه چو بکند سهو خواهد شد
درد	در باوید دیو و دخی باید بود
درد	مغرور بفضل خود نمی باید بود
درد	بالعل لب تو روح و مسازی کرد
درد	زان روز سی سر و سر افرازی کرد
درد	واجزای مرگم پراکنده شود
درد	باشد که دل مرده من زنده شود

<p>فخیم و زما زمانه اشفت نماید افسوس که عدل بر معنی دقیق انمان که بگفته اندی موصوفند گویند که ششلی و جنبیدم همه گر باده بکوه دروهی رقص کند از باده مرآتو بچه مسخری یاران موافق همه از دست شدند بودند بیک شرب در مجلس عمر می خواهم خورد تا که جانم باشد ایجان جهان درین جهان خوشتریم ساقی علم سیه اش صبح بود بکشای زخم دور کس خواب تو سودای زلبه ای بس باشد در کشتن با چرا کشد چشم تو بیخ گویند که مرور است ز میاید امروز جهان شده است ز نوبت</p>	<p>با آنکه ز صد کبری سخت نماید از پرخروی خلق تا کشته نماید دایم کفنی نیک و دو مان موفند ششلی ز ولی در کرخ می موفند ناتص بود آنکه باده را نقص کند روحیت که او تربیت شخص کند در پای اجل کاین کاین است دوری و دوسه پیشتر نامست کرسو و جهان جمله ز یانم باشد من کی دایم که آن جهانم باشد بر خرد می سخته زود زود بر خیز که کشتنت بسی خواهد بود مستانه ترا ترا نه بس باشد مار است از یانم بس باشد یانسبت عالی پدر میاید کاینها همه هیچ هست ز میاید</p>
---	---

<p>روح از پی بن گسسته زمان خواهد بود زیر قدم کوزه گران خواهد بود باموی سفید قصد می خواهم کرد ایندم نکتم نشاط کی خواهم کرد هم پای تمنا بخت می نرسید هم عاقبت الامر بگامی نرسید کاین حرج خلک بسی حواکیم بود تا نوش کنم که بودینها همه بود خشت سر خم هزار جان می آرزو حقا که هزار طایمان می آرزو واجبم ز یکدیگر راکت شده شود عالی که پراز باوه کنی زنده شود زیرا که بریز بار سالوس در اند اسلام فرو شدند ز کافر براند جسم همه در خاک زمان خواهد بود خودم خورد و آنکه در جهان خواهد بود</p>	<p>خوشباش که عالم گذران خواهد بود این کاسه سر با که تو پستی بچیند من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد پمانه عمر من بهفتاد رسید هم دست من تهنه بگامی نرسید و آندل که بانه بود و رنما گامی غم خورون پیوده کجا دار و سود پر کن قدحی می بکشم بر نه زو و یکجرحه می ملک جهان می آرزو آن کسند که لب بی از و پاک کنند آنکه که نهال غم بر کسند شود و در آنکه صراحی کنند از کل ما آن قوم که سخت داده پرستند وین از همه طرفه ترک و دیده زید شاد و پیاکن که آن و بان خواهد بود تو باوه خور و غم جهان هیچ غم</p>
--	--

دله	اسرار ازل باوہ پرستان دانند
دله	که چشم تو حال من بداند عجب
دله	با سفسله سوز خوی سبقت و وفا
دله	بدستی تو عجب بدش در شب عیش
دله	چون نیست ترا جز آنکه او دورا
دله	بان نامتھی بر دل خود چندین بار
دله	خشت سر خم ز ملکت جم بہتر
دله	اے سحری ز سینه خساری
دله	افلاک کہ جز خم نقرائند و کر
دله	نا آمد ہا اگر بد است کہ ما
دله	ما چند از این حیلہ ز رانی عسر
دله	حقا کہ من از سیزہ و خد عداو
دله	از بودن آن دوست جوری تیار
دله	خرم زری و جهان بشاوی کندا
دله	از گردش روزگار ہر ہر کمر
دله	ارطاعت و محصیت خدامستی
دله	قدر می و جام شکہ ستان دانند
دله	شکست نیست کہ حال مستان دانند
دله	ز نہار محو باوہ کہ رنج آرد بار
دله	درد سہر و خدر خوابش روز شمار
دله	چندین زنی مراد دل رنج مدار
دله	بگدشتن و بگدشتن است آخر کار
دله	بوی قح از غذای مریم بہتر
دله	از مالہ بوسجید و او ہم بہتر
دله	نہند بجا مانہ را بسند و کر
دله	از ہر چہ میکنیم تا نیند و کر
دله	ما چند مراد زودہ ساقی عسر
دله	چون جہدہ بجاکت ریزم این باقی عمر
دله	در فکرت پہودہ دل و جان افکار
دله	تدیر نہ با تو کردہ اند آخر کار
دله	بر سخت طرب نشین و ساغر کبر
دله	باری تو مراد خود ز عالم بر سر

<p> پر بادو لعل کن بلورین ساغر بسیار بکونی و سبالی دیگر و آن محرم و مونس هر ازاده پیل بادست که زود بگذرد بادو پیل خوابی باشد که دیده باشی همه عمر لذات جهان چشیده باشی همه و ر بادو ز جامت مستی خوشتر کان مستی از هزار مستی خوشتر برگر ننگی بکار از آده نظر احسن از همی حرج مختل پرو در دست غم دیده پر آب اولی تر در عالم مست و خراب اولی تر می نوش بکشدی که دور است بک جایست که جمله را چشاند بدو خور و دل و داون جان نیست در و آسوده کسی که خور از او را د </p>	<p> وقت سحر است خیرای طرفه سپر کاین یکم عاریت درین کج فنا آن لعل در آئینه سادو بسیار چون میدانی که عالمی آمده خاک بیا ر چو آر میدو باشی همه عمر هم آخر عمر خلقت باید کرد کربت رخ نشت بپاشی خوشتر در مستی عشق زان سبب نیست شرم هیچ فلک نه عقل داری بهتر نامرد از آدمی به هیچ کج خسر بیا ر خوشم جام شراب اولی تر چون عالم دون و فاک خواهد کرد در و ایره پشم ناسید اعور نوبت چو بدور نور سده آهن چون حاصل آدمی درین جای دود خرم دل آنکه بکیف نس زنده نبود </p>
--	--

در عهد آنگهان منم باد و بیار	وله	سستی مکن و فریضه حق بگذار
و آن لقمه که داری ز کسان با بدار	وله	در خون کس و بال کسی قصد مکن
بر پاره کلی بھی لکد و بسیار	وله	دی کوزه کری بدیدم اندر بازار
من همچو تو بودم ام مرا گرامی وار	وله	و آن گل بزبان حال با می گفت
هر در ز بروزه گرفتند کنار	وله	این اهل قبور خاک کشند و خبار
پنچ و شده و پنجره از هم کار	وله	آه این چه شراب است که مار و زما
وین عمر برفته و اجل آمده گیر	وله	کار همه عالم بر اوست شد و گیر
خود شوانی و کر توانی زده گیر	وله	گفتی که بگام خویش دستی زبم
خوردن تو ز بند زن و فرزند گیر	وله	مروان در آرزویش و پیوند گیر
ببند چگونه ره روزی ببند گیر	وله	هر چیز که هست ستر است
وز عمر تمام بهره برداشته گیر	وله	از چرخ بگام سر بر افراشته گیر
برداشته گیر و باز بگداشته گیر	وله	از کج و کمر سر چه مراد اول
یا با صنی ساهه رخی خندان خور	وله	که با و خوری تو با خرو مندان خور
اندک خور که گاه خور و پنهان خور	وله	بسیار مخور و رو مکن فاش مساز
و نیجانه پر از نعمت و آراسته گیر	وله	ای دل همه اسباب جهان خواهی کتر
روزی دو سینه شسته و بر حوائج گیر	وله	خوشباش بدین نشمین کون فساو

دله	جانامی صاف وقت گل خوش میخور	دله	برای و بتان لغت و لکش میخور
دله	می خون رز است رز ترا میگوید	دله	خون بر تو علال کرده ام خوش میخور
دله	عمر تو چه دو صد چه سیصد چه هزار	دله	زین کهنه سر ابرون بر بدت ناپعاد
دله	گر پادشاهی و کر کدای بازار	دله	این هر دو بیکت زرخ بود آخر کار
دله	ایدل همه اسباب جهان خواستیم	دله	باغ طربت بسیره آراسته کیم
دله	و انگاه بر آن بسره شی چون شبنم	دله	بشسته و باداد بر خواسته کیم
دله	ایدوست غم جهان بیوده محور	دله	سپوده غم جهان فرسوده محور
دله	چون بود کدشت نیست تا بود	دله	خوشباش و غم جهان نابوده محور
دله	ای خواجه نصیب کر ترا هست خیم	دله	چندین ز حسد منکر را اهل نظر
دله	ایشان همه از صنایع و صنغش کینند	دله	تو از دم حیض و از نجاسات دگر
دله	گر کو هر طاعت نسفتم هرگز	دله	ور که در هست ز رخ ز قستم هرگز
دله	نومیدیم ز بارگاه کر مست	دله	زیرا که یکبار او نکفتم هرگز
دله	از جمله رفیقان این راه دراز	دله	باز آمده گو که با گوید راه از
دله	زینهار و در این سمر چه از روی نیاز	دله	چیزی نگذاری که نمی آئی باز
دله	رو بر سر افلاک جهان خاک انداز	دله	می میخور و کرد خوب رویان می تاز
دله	چه جای عبادتست چه جای نماز	دله	گر خجله رفیقان کنی تا مد باز

این چرخ که با کسی نمی کوید راند
 می خور که یکس عمرو و پار بیست
 با تو بخر ابات اگر گویم راز
 ای اذل و آخر همه خلق توئی
 در کتبم عدم حقیقه بدم کفشی خیر
 و اکنون که بفرمان تو ام حیرانم
 با زنی بودم پریده از عالم راز
 اینجا که نیافتم کسی محرم راز
 ایدل چو حقیقت جهان بیست مجاز
 تن را بقضایسپار و باور و بساز
 وقت سحر است خیر ای مایه نماز
 کانهها که بخوابند نه پایند دراز
 ماییم قناده روز و شب و نیک نماز
 بیخ ره آورده بحسب زنج و کو
 ای مرد و هنرمند که تر بر خیز
 و انگاه بگویش که بقضت پی بر

کشته بستم هزار محمود و ایاز
 هر کس که شد از جهان نمی آید باز
 ز آنکه نکتهم روی بجز آب نماز
 خواهی تو مرا بسوز و خوابی نبواز
 وار و بجهان و دور جهان شورانگر
 القصه چنان و بار که کج دار و میرز
 بو تا که پر موم می نشستی بفر از
 ز آن در که در آدم برون رقم باز
 چندین چوبری خواری ازین رخ و باز
 کاین رفقه قلم ز کجاست تو نماید باز
 ز مکت ز مکت باده خوشک نماز
 و آنها که شدند کس نمی آید باز
 بر خیره نهاده روی در شب و فراز
 بیخ پس افکنده بجز راه و راز
 و آن کووک خاک بیز را کو بر خیز
 مغز بر کتیبا و چشم پرویز

در کوی بتان با دود پرستیم امروز	دل	ما عاشق و آشفته و مستقیم امروز
پوسته بحسب اسباب السقیم امروز	دل	از بهیستی خویشتن بکلی رسته
تجکیر بی زینم بر چرخ غماز	دل	کردیم و کرد شیوه رندی آغاز
کردن چو صراحی سوی او کرده	دل	هر جا که پیاله ایست ما را می
کردند نیاز مندت این چار نیاز	دل	بودی که نبودت بخور و خواب نیاز
تا با ز چنان شوی که بودی آغاز	دل	هر گیت بتواند چه داد بسیار نیاز
امروز تلمظی بنو کرد آغاز	دل	معمشوق که عجزش چو غم بود دراز
یعنی که نکوفی کن و در آب انداز	دل	بر چشم من انداخت می چشم و بر
کندار که بر تو خاک باشد شب و روز	دل	از عمر تو چو کرمی ترا شد شب و روز
ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز	دل	روز و شب خویش را بشاوی کند
در طبع دلم میل شمر است هنوز	دل	بر روی گل از ارفقا بست هنوز
جانامی خور که آهنا بست هنوز	دل	در خواب مرو چه خوابت هنوز
وز ما اعلان هزار فرسنگ کوز	دل	با مردم پاک اصل عاقل آمیز
در نوش رسد دست تا اعلان	دل	کز هر دهر ترا خرومند نبوش
اراسته بسبیل و عنبر پیر	دل	یارب تو جمال آنمه مهر انجیر
این حکم چنان بود که کج وار و میر	دل	پس حکم یکس کنی که در وی مشک

<p>فرموده و امر کرده کز وی بگریز در مانده جهانیان کج دار و میرز از روی حقیقتی نه از روی مجاز رفتم بسندون ^{چون} یکیکت باز کز دور رفتن بیاد بودی همراز شد عاقبتش نصیب دندان گراز تا با تو بگوید آری پس پرده راز باز چه بود ناز بی صدق نیاز تا زو ظلم و اسطه عمر دراز عمری چو تو بوده ام دمی نامساز و آنی که چه وقت می بود روح افزا شبینه و آویند و شبینه شب روز کز بر گویم حقیقتش هست و راز و آنکاه شده لغت بر اندر با باز در حالت عجز و استیگر همه کس ای تو بوده و عذر پذیر همه کس</p>	<p>حالی که ازو محال باشد بر سینه انگاه میان امر و نیش عاجز بالبعثت کاینم و فلک لعبت باز باز چه همی کشیم بر نطح وجود افسوس از این سکت بچه پرکت تا ز از بسکه دلش با سخوان مانل بود رفتند و ز فرستگان یکی نام باز کارت ز نیاز میکشاید نه نماند لب بر لب کوزه بروم از قایت از با من بزبان حال میکفت این راز ای بر همه سروران عالم فسیروز یکشنبه و دو شنبه شنبه چار می رسید که چسبیت این نفس مجاز نصیبت پیدا آمد از دریائی ای واقف اسرار ضمیر همه کس یارب تو مرا تو بوده و عذر پذیر</p>
---	---

<p> و انجام خرابی خنکین اساس سنجیده نشود بمقیاس قیاس و زهر چه رسد چو نیست پلنده پسر از رفته هیندیش و ز آینه پسر بر گز روی تو بر مراد اول کس ناکس تو کس کنی و کس را ناکس در پیش نهاد و کله کیک کاس کو بانگ جرسها و کچا ناله کوس با ساد و رخی اگر نشستی خوش باش انکار که هستی چو هستی خوش باش بگرفت دل من از پریشانی خویش وانی ز چه از تنگ مسلمانان خویش صد بوسه زهر بر چین میزندش می سازد و بار بر زمین میزندش و ز آمد با آب کهن هر سده خویش ز آن پیش که دهر بر کشد دهره خویش </p>	<p> آغاز و دان کشتن این چنین طاس و البته نمی شود بمیاس محمول از عاده زمان آینه پسر این بکجه نقد را غنیمت میدان ایچرخ خندیس خس و خون پر خویش چرخ فلک را زمین عادت بس مرغی دیدم شسته بر باره طوس با کله بھی گفت که افسوس افسوس خیام اگر ز باوه مستی خوش باش چون عاقبت کجایان هستی است تا چند کم عرض نادانی خویش ز تار معان که بر میان خوابم بست چایست که عقل افرین میزندش این کوزه کرد هر کجا م لطیف از نامد باز و کهن چهره خویش بر وارز و نیامی وانی بجز خویش </p>
--	--

باروی نگو شراب روشن درکش	بادوستال ازجای دشمن درکش
باساوه رخی نشین بگذر از خویش	پیراهن کس برهستی از تن درکش
بگذر دلا و سوسه عقل معاش	از هستی خویشتن بیچون او باش
در بزم قلندران معنی نشین	از آوده شوو شراب نوش و خوش باش
ایدل مطلب زد و یکران محرم خویش	خوش باش بر در دواول مریم خویش
تجا نشین و خویشتن جویم خویش	از بدمت آرزو کند بدم خویش
می گوید حرامست مداش پیش	بالغمه و خنک صبح و شامش پیش
جامی ز می لعل کرت دست بد	یک قطره رها کن تمامش پیش
سر مست بیخانه گذر کردم دو	پیری دیدم مست و بیونی پر دو
کشم ز خدا شرم نداری ای پیر	کفها گرم از خداست می نوش خمیر
ایام شباب رفت و خیل چشمش	لحنت مرا عیش ولی می چشمش
این قامت چو تیر من کشته گمان	زه کرده ام از عصا و خوش می کشمش
آن می که خضر خجسته دار و پاسش	او آب حیاتت و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روح خواهم	چون کف خدا منافع لکناسش
بگرفت مرا عشق بکاری خوش خویش	کفها چون آدم تو پای پیرون کشش
العصه چنان سوخت فلانم از غم او	کاش همه بیزم شد و بیزم اشش

<p>بشناس بلندی من پیش</p>	<p>دوله</p>	<p>ایچرخ مراکش بودستی خویش</p>
<p>پیوسته طول باشم از هستی خویش</p>	<p>دوله</p>	<p>من خودم غم خویش می دستی خویش</p>
<p>رجبست نصیب مردم دوران</p>	<p>دوله</p>	<p>غم چند خوری کار نا آمده پیش</p>
<p>گر خوردن غم هضم کنم و کم پیش</p>	<p>دوله</p>	<p>خوشباش جهان تنگ کن بول پیش</p>
<p>از بهر خدا جامه تدویر پیش</p>	<p>دوله</p>	<p>پندی و همت اگرین داری گوش</p>
<p>از بهر دمی ملک ابد را مفروش</p>	<p>دوله</p>	<p>عقشی همه روزه است و دنیا بدم</p>
<p>بر جسمم که رفت حسنه نه بخش</p>	<p>دوله</p>	<p>کیک همرم بین و کنه ده ده بخش</p>
<p>مارا سهر خاک رسول الله بخش</p>	<p>دوله</p>	<p>از با و هوا آتش کین را مفروش</p>
<p>دیدم دو هزار کوزه کوپا و خموش</p>	<p>دوله</p>	<p>در کار که کوزه گری بودم و دوش</p>
<p>کو کوزه کرو کوزه خرو کوزه فروش</p>	<p>دوله</p>	<p>هر یک بزبان حال با من گفتند</p>
<p>در کاسه خوشه لی کنم دردی نوش</p>	<p>دوله</p>	<p>تا و کیت بقای من بود اندر جوش</p>
<p>و آن کوزه بخری فروشان منوش</p>	<p>دوله</p>	<p>ای کوزه کرا کرا از کلم کوزه کنه</p>
<p>سرمه لذت جوانی است بنوش</p>	<p>دوله</p>	<p>آن کمی حیات جاودانیت بنوش</p>
<p>سازند و چو آب زندگانیست بنوش</p>	<p>دوله</p>	<p>سوزن چو آتش است لیکن غم او</p>
<p>در کاسه شیشه روانیست لطیف</p>	<p>دوله</p>	<p>می در قح انصاف که جانیت لطیف</p>
<p>جز ساغر و بادیه کان کرا نیست</p>	<p>دوله</p>	<p>لایق بنویسج کرا ان بدم من</p>

<p> کو در غم ایام نشیند و دست نک زان پیش که آبکینه آید بر سنک بر خیز و صبح کن چرانی غمناک اوروی با کرده و ماروی بجاک عنان تو آمده است در عالم خاک زان پیش که گوید الغم المدون مساک بر و وحشه و کوه کریبانش خاک از آب بر آوردن سرور و بخاک در نام نگو نباشد م ننگ اینک انگش که میخورد سر و سنک اینک پوسته مرار بر بنه سازی چو سناک پس حرج زنی به از تو ای حرج فلک از بر حسد با جور کن آبسته ترک بر سوخته می پراگنی سووه ناک در آب ندامت نشدی هرگز پاک رسم که تراز ننگ پذیرد خاکت </p>	<p> چیانم زمانه از کسی دار و سنک می خور تو و را بکینه با مال و چنک بان صبح و میدودا من شدت می نوش ملا که صبح بسیار د روحی که منزه است زالایش خاک می ده تو با و صبحی به دوش بس سپین عمر که هر شب افلاک هر روزی زمانه شاه و غمناک گر صلح نیام ز فلک چنک اینک جام می لعل از خوان زنگ اینک ای حرج فلک زمان شناسی ننگ از حرج زنی دو شخص پوشیده شوند تا کی ز جفا بای تو ای حرج فلک من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز از آتش آخرت میداری پاک چون با اصل حراج عمرت بگشود </p>
---	--

<p>در نور غیر سید با ما را اینست</p>	<p>در</p>	<p>که کل نبود نصیب ما خازینت</p>
<p>تا قوس کلیپا و ز نارا اینست</p>	<p>در</p>	<p>در خرقه و خاتقا و شخی نبود</p>
<p>بر خیز و بشاوی کز ان عالا حال</p>	<p>در</p>	<p>چند از غم و خصه حسان قانا قال</p>
<p>در کش می لال از قبح مالا مال</p>	<p>در</p>	<p>از سبزه چو شد روی زمین میلا میل</p>
<p>در کش قبح باوه و بگذر ز ظال</p>	<p>در</p>	<p>بگذارد لاد سوسه فکر محال</p>
<p>تا مرد شوی رینی لبر حد کمال</p>	<p>در</p>	<p>از آد شو و محب و باوه پرست</p>
<p>عارف بنود هر که مدار و این حال</p>	<p>در</p>	<p>این صورت کون چکه نقش است خیال</p>
<p>فارغ شو ازین غش و خیالات محال</p>	<p>در</p>	<p>بنشین قبح باوه نبوش و خوشباش</p>
<p>وز دست غش عنان کشیدن مشکل</p>	<p>در</p>	<p>چون باو برف آور سیدن مشکل</p>
<p>گر دیده ماست دیده دیدن مشکل</p>	<p>در</p>	<p>کفشد بیدر روی او تووان دید</p>
<p>الا کرم و رحمت حق عزوجل</p>	<p>در</p>	<p>می خور که نه علم دست گیر و عمل</p>
<p>از جمله انعام شمارای احوال</p>	<p>در</p>	<p>آن طایفه که از خری می بخورند</p>
<p>از دست مده جام می و دامن گل</p>	<p>در</p>	<p>با سر و قدی تازه تر از خرمن گل</p>
<p>پیر این عمر تو چو پیر این گل</p>	<p>در</p>	<p>زان پیش که ناکه شود از کرک اجل</p>
<p>بگذشت ز اندازه من علم و عمل</p>		<p>تا کی زاهد حدیث رانی زازل</p>
<p>هر مشکل را شراب کروانند حل</p>		<p>می خور که شراب نابرا نیست بد</p>